

Hāfiz

دیوانِ حافظ Dīwān

حافظ شیرازی

شارح
عبداللہ فتح علی ابن الشیخ وارث علی

مطبع فتح الکریم -
۱۸۸۳ء

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمده تعالى ونصلي على رسوله الكريم وعلى آله واصحابه ذوي الفضل الجسيم

دُرِّ ثمین کلامیکه اکلیل ثنا تواند بود حمد فصیحی ست که فصحای عرب وعجم با تیان پاسخش فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ متحیر و سر به گریبان ولآلی آبدار سخنیکه دُرّة التاج مدح تواند شد ثنای بلیغی ست که بلغای انام تحیر بر جواب خرد ترین آیه کتاب معجز نظامش یَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ دست بر سر و حیران جهان جهان صلوة وسلام بر آن قائل أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ که فصحا مقابل کلام فصیحش چون حیوان عجم **اما بعد** میگوید ابن المرحوم المبرور مولانا الشیخ **وارث علی** المشتهر بعبد الله فتح علی عفی عنهما چون به تحقیق وتنقیح وتصحیح تمام از تحریر حاشیه وطبع دیوان اسوة الفصحا صفوة البلغا پیشوای اهل وجود آگاه از مراتب شهود واقف اسرار فنا وبقا لاریب **خواجه شمس الدین محمد** حافظ لسان الغیب رحمه الله تعالی پرداخت وحل لغات آن از کتب معتبره لغت مثل صراح وقاموس ومنتخب وبرهان جامع وبرهان قاطع وبهار عجم وفرهنگ جهانگیری وغیاث وغیره نمود تحریر دیباچه بر حاشیه حافظ که متضمن فوائد کثیر باشد پرداخت وآنرا بدو فصل ویک خاتمه مرتب نمود **فصل اوّل** در ذکر خواجه شیراز شمس الدین محمد حافظ **فصل دوم** در اصطلاحات صوفیه ودیگر منافع عجیبه از کتب صوفیه کرام قدس سرهم مثل تحقیقات خواجه محمد پارسا قدس سره ومکتوبات مجدد الف ثانی رضی الله تعالی عنه وشرح اصطلاحات عبد الرزاق کاشی واحیاء العلوم وکشف المحجوب وکیمیای سعادت وقواعد الطریقة فی الجمع بین الشریعة والحقیقة شیخ احمد زورق قدس سره ومرج البحرین وعوارف المعارف شهاب الدین سهروردی قدس سره وترجمه آن وشرح رباعیات جامی وشرح قصیده فارضیه جامی قدس الله سره وجلاء الخواطر وملفوظ وفتوح الغیب حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه وغیره بر آورده درج نموده کثر

فوائد را بعبارت آن کتاب نقل کرده شد بو که بقبول خاطر خطیر امیر کبیر بحر نوال مشتری خصال ابر کرم فرشته شیم دریا دل
عطارد منزل شرفا پرور کرم گستر غریب نواز ظالم گداز عمدة الاعیان فخر الاقران دستگیر هر غریب و یتیم پدر بر پدر امیر و کریم گردد

قصیدهٔ مدحیه

زهی امیری که نیست در زمانه نظیر — خهی رای منیر تو روی مهر منیر
که اوست زادهٔ دیوان صاحب العرفان — عنایة الله والانظر فرشته نظیر
کسیکه نام فقیر و روش امیر بود — به است از انکه امیرست و جان اوست فقیر
در ان بقاع تواند بدست آوردن — هر آن متاع که خواهنده آورد بضمیر
بگفتمی که دلت بحر اعظم است ز حلم — محیط اعظم اگر ایمنستی از تشویر
وگر دمار ز قهرت دمی بشیر و شکر — بطعم حنظل یابند در دمش نه دیر
توانگر از کرمائی دولت دریاست — بلندتر ز سپهر است قدرت از تقدیر
دلم بجوش شد اندر تنور دوری تو — چنانکه جوش شد روغن تبافته تبخیر
همی بدل تو برگشت قصر کشکول — همی ز بخشش تو از اشکم شد سیر
دگر بلال رساند نسب بناخن تو — درین معامله توقیر میکند توفیر
سپهر زمین که تو بگرو ز پایهٔ اشرف — بجای سبزه بروید هزار ساله حریر
ضمیر تست باسرار دو جهان آگاه — کدام سر که نهان ماند ز آن ضمیر منیر
ز بس بلندی جنبش شنیده گوش اصم — ز بس ظهور شهودش ندیده چشم ضریر
فضای خلق تو از عالمی وسیع تر است — بدام خلق وسیع تو عالمیست اسیر
ولی بمدح تو آراستم بسلک گهر — ز نظم سلسله بر قوافی زنجیر
ز قدر دانی ای خرده دان والا قدر — ز قدر دانی عذرم پذیر و خرده مگیر
ز مهر تحفهٔ زیبت بطبع آوردم — سفینهٔ که بود دلپسند و طبع پذیر
برنج و محنت بسیار کردمش تصحیح — بچار دور حواشی نمودمش تحریر
بر او نوشتم دیباچه که توشیحش — بنام نامی تست ای امیر با توقیر

حفاظه الله عالی گهر ستوده سیر — گزیده پور فقیر الله آن امیر کبیر
شکسته نفس درست اعتقاد خرد نواز — بزرگ کردهٔ یزدان امیر ابن امیر
نگین قصبه سالار و بر مهان سالار — ز قزلباشان سالار غیرت کشمیر
کنون بدولت تست آن زمین فرخ فال — نظیر روضهٔ رضوان بجوی شکر و شیر
اگر ز لطف تو بر حنظل آیتی خوانند — بشحم حنظل یابند طعم شکر و شیر
نظیر دست تو گفتم که ابر آذار است — خرد بگفت که بئس النظیر و التنظیر
چنین بزند گرانمایگان دریا دل — چنین بوند بزرگان آسمان توقیر
دو آستانهٔ تو با خستگین ز فوج حاجت و فقر — دو دست جود تو بر روی بسته در شمشیر
گر ابر با کف تو نسبتی درست کند — بود مراد او را توقیر و مر ترا تحقیر
حدیث دست تو و ابر ای سپهر کرم — بود بگوش خرد چون حدیث بحر و غدیر
بخانهٔ که تو یکدم در آئی از در آن — ازو بر آید یک عمر بوی مشک و عبیر
مناقب تو که باشد که ماه عالم گرد — مآثر تو که باشد چو مهر عالمگیر
ز نور تو اثری ناقص است ماه تمام — ز شخص جود تو ظلیست زائل از تطهیر
اگرچه پای بزنجیر درد و غم دارد — بجاه غصه چو بیژن دل من دلگیر
اگرچه مدحی درخورد تو نیاوردم — ولی ز راه کرم این قصیده را بپذیر
بلند قدرا روشن دلا سخندانا — که با دعمر تو چندانکه چرخ راست مسیر
محقق است که دیوان حافظ شیراز — بچشم اهل نظر نیستش بدهر نظیر
چنان صحیح و برآراسته شد که ناظر او — همی غلط کند آنرا بقطعهٔ تصویر
بآن نمودم ملحق رسالهٔ موجبه — که وصف نام وی آمد فواید التحریر

در آن مختصر رساله فراهم آوردم / لغات مصطلح صوفیان صاف ضمیر
حقیر خواندم از آنش که هست پایهٔ این / وگرنه نیست متاع چو او ثمین خطیر
همیشه تا که ز تاثیر شعر دلکش او / که سماع شود حال سامعان تغییر
ز قول چنگی بادا دل تو پر ز اثر / رسیده نغمهٔ خنیاگران بچرخ اثیر
دعا بعادت مرسوم شاعران کردم / ولی دعای من این است از خدای قدیر
ترا بشیمهٔ اسلاف خویش بادا عمل / چو نام ایشان ثابت ببذل جود شهیر
رفیق قلب تو بادا محبت فقرا / مدام تا که رفیق ست قلب بعض فقیر
کنون امید ز تو دارم ای گرامی قدر / کزین فقیر پذیری تو این متاع حقیر
همیشه تا که غزلهای حافظ شیراز / زند بدلها ناخن ز غایت تاثیر
ببزمت اندر آهنگ شعر باد بلند / غزلسرائی چنگی و نغمهٔ بم و زیر
گذار صبح و مسایت بعیش باد و طرب / ز مجلس تو مطرب اگذر مباد و گزیر
که دائما بتو توفیق خیر باد رفیق / دلت بنور صلاح و رشد او باد منیر
بسا فراز کرمت با نوا چنانکه مقیم / فقیر از درمت مایه دار همچو امیر
نوای حسود بمیری چو نظم من خوانی / که از روانی و لطف ست همچو ماء نمیر

فصل دوم در ذکر خواجه حافظ شیرازی

از تذکرهٔ آتشکده بعبارته مرقوم است که خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبهٔ ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش آن جناب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتیست که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمیشود و همانا واردات غیبی ست باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسلهٔ علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و ابیات دلاویزش حالی است ریاضات کشیده تا می از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقاً اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مالوف منست بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که ازین غلط بخشیها که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر از فرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و ازو التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند در [illegible] بزبان [illegible] یتیمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت آنکه تمام کلام ایشان را منتخب میدانستند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشته وفات خواجه در سنه ۷۹۱ هجری در محروسهٔ شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون قطعهٔ تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانیکه سلطان محمد بابر که شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار

کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنه مختلفه تعمیرات نیز یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف شدم ؛

فصل سوم در اصطلاحات صوفیه وغیره التوجیه

بدانکه اهل حق درین سه گروه اند یکی علماے ظاهر دوم اهل شهود از صوفیه کرام سوم اهل وجود از گروه صوفیه علیه علماے ظاهر برلے ممکن وجود خارجی اصلی ثابت میکنند و وجود واجب تعالی شانه را قدیم گویند و ممکن را حادث و وجود ممکن از واجب الوجود تعالے شانه میدانند و اهل شهود میگویند که همه از وست نه عین او تعالی شانه مگر اینکه میگویند که وجود ممکنات وهمی ست نه حقیقی عدمات اند که بصنع او تعالے صورت وهمی پیدا کرده است همچون دایره نقطهٔ جواله مگر چون صنع اوست تعالی شانه برفع وهم مرفوع نمیشود و در حقیقت اینها وجود ندارند موجود همان یک ذات واحد ست تعالی شانه تفصیل این از کتب مرقوم باید جست این مختصر احتمال بیان آن ندارد چون خواجه رحمة الله علیه اکثر در کلام خود ذکر توحید وجودی نموده اند لهذا مختصر حال آن از مکتوبات حضرت سلطان العارفین اسوة السالکین قطب الاقطاب محبوب سبحانی قطب ربانی مجدد الف ثانی رضی الله تعالی عنه مینویسد و اینکه شیخ محی الدین عربی و تابعان او رحمة الله علیهم میفرمایند که اسما و صفات واجبی جل علی عین ذات واجب اند تعالی و تقدس و همچنین عین یکدیگر اند مثلا علم و قدرت چنانکه عین ذات اند تعالی شانه عین یکدیگر اند نیز پس دران موطن هیچ اسم و رسم تعدد و تکثر نباشد و تمایز و تباین نبود غایت ما فی الباب آن اسما و صفات و شیون و اعتبارات در حضرت علم تمایز و تباین پیدا کرده اند اجمالا و تفصیلا اگر تمیز اجمالی ست معتبر بتعین اول ست و اگر تفصیلی ست مسمی بتعین ثانی تعین اول را وحدت مینامند و آنرا حقیقت محمدی می دانند و تعین ثانی را واحدیت میگویند و حقائق سائر ممکنات می انگارند و این حقائق ممکنات را اعیان ثابته میدانند این دو تعین علمی که وحدت و واحدیت اند در مرتبهٔ وجوب اثبات می نمایند میگویند که این اعیان بوئی از وجود خارجی نیافته اند و در خارج نیز از احدیت مجرده هیچ موجود نیست و این کثرت که در خارج موجودی نیست و این کثرت که در خارج مینماید عکس آن اعیان ثابت ست که در مرآت ظاهر وجود که جز او در خارج موجودی نیست منعکس گشته است و وجود تخیلی پیدا کرده در رنگ آنکه در مرآت صورت شخصی منعکس گردد و وجود تخیلی در مرآت پیدا کند این عکس را وجودی جز در تخیل ثابت نیست و در مرآت امری حلول نکرده است و در روی آن مرآت چیزی منتقش نگشته اگرچه انتقاش ست در تخیل ست که در روی مرآت متوهم شده این تخیل و توهم چون صنع خداوندیست جل سبحانه اتقان تمام دارد برفع وهم و تخیل مرتفع نگردد و ثواب و عذاب ابدی بران مترتب باشد این کثرتی که در خارج

ظل ذات الٰہی دانند و این معنی را در خود می‌باید دید و در خود خواهد دید چون عروج او را بعالم الٰہی واقع شود و
تجلی ذاتی او را میسر شود چون حق سبحانہ تعالی بصفت وحدت بروی ظاہر شود جز یک ذات نہ بیند اَلَمْ تَرَ اِلٰی
رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ اشارت بآنست و باقی صفات کہ ظل و فروغ صفات الٰہی اند بتجلی فلنے شود
و ذات صمدیت و ہویت احدیت الٰہی باقی ماند کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ حق الیقین سالک شود ندای لمن الملک
بگوش جان در یابد بحق نہ بخود زیرا کہ تعین او فانی خواہد شد و فانیست و از حق باز بحق شنود کہ بخود جواب میگوید
للہ الواحد القہار و این را سفر اول گویند مِنَ الْخَلْقِ اِلَی الْحَقِّ کہ آن سفر از منازل نفس ست تا منتہای مقام قلب و آن را افق
مبین نیز گویند علم الیقین سیر آفاقی را گویند عین الیقین و حق الیقین۔ دو مرتبہ سیر انفسی ست سیر آفاقی دیدن
سالک احوال صفاتی و عدم کدورت خود کہ بعد از تزکیۂ نفس و تصفیۂ قلب حاصل او شده در عالم مثال و نزد بعضے از
اکابر دیدن سالک تغیر و تبدل اخلاق و اوصاف خود بحسب ترقی خود در مراتب لطائف سبعہ در مرایای عالم مثال
و این را سیر الی اللہ نیز گویند۔ سیر انفسی بعد سیر آفاقی واقع میشود و آن را سیر فی اللہ نیز گویند درین مقام جذبۂ
بعد سلوک واقع میشود و این سیر را سیر انفسی ازان میگویند کہ انفس مرایای ظلال و عکوس اسما گشتہ ست۔ کفر طریقت
عبارت از مقام جمع کہ محل استتار ست درین مقام تمیز حق از باطل نمیشود چہ مشہود سالک درین مقام در مرایا جمیلہ و رذیلہ جمال
وحدت محبوب ست پس خیر و شر و کمال و نقص را جز مظاہر و ظلال آن وحدت نمی یابد لاجرم نظر انکار کہ ناشی از تمیز ست در حق نمود
مخدوم ناچار در مقام صلح ست و ہمہ را بر صراط مستقیم می یابد و باین کریمہ ترنم مینماید وَمَا مِنْ دَآبَّةٍ اِلَّا هُوَ اٰخِذٌۢ
بِنَاصِيَتِهَا اِنَّ رَبِّيْ عَلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ گاہی مظہر را عین ظاہر دانستہ خلق را عین حق می‌بینند و آن را امتیاز
حسن اسلام و قبح کفر در ماند چنانکہ اسلام را مستحسن میدانند کفر را نیز آنجا حسن می یابد و ہر دو را مظاہر اسم الہادی
والمضل دانستہ از ہر دو محظوظ میشود و منصور درین مقام بوده و بر آن مرده ست اَنَا الْحَقُّ سُبْحَانِیْ مَا اَعْظَمَ
شَانِیْ وَلَیْسَ فِیْ جُبَّتِیْ سِوَی اللّٰہِ اینہمہ شطحیات مشائخ ازین مقام ست مگر این آن کفر ست کہ محبوب ست و مطلوب
و ممدوح اسلام طریقت و آن مقام تمیز است بعد مقام الجمع و استتار و این را اسلام حقیقی نیز گویند
بعد ازین کفر نیست الشیخ و ہو الانسان الکامل یعنی عبارت از انسان کامل ست کہ در علم شریعت و طریقت
و حقیقت کامل باشد و مرتبہ تکمیل داشتہ باشد صورۃ الحق محمد ست صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم المتحقق بالحقیقۃ الاحدیۃ
والواحدیۃ صورۃ الالہ ہو الانسان الکامل المتحقق بحقایق الاسماء الالٰہیۃ القلب قلب جوہر نورانی ست مجرد متوسط
بین الروح والنفس کہ حکما آن را نفس ناطقہ و روح باطنہ مینامند و نفس حیوانی مرکب اوست الروح در اصطلاحات

معنی بحسب ظهور ذات وصفات وافعال باشد پس اعیان را دو اعتبار بود یک اعتبار آنکه مرائی وجود حق اند سبحانه وصفات
واسماء وافعال او دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیان است چه وجود همه موجودات بنور او مرئی وموجود ند وجنید میگوید
رضی الله عنه که معرفت دو است معرفت تعرف ومعرفت تعریف معنی تعرف آنست که حق سبحانه وتعالی بنده را بخود شناساند
وتعریف خود اورا عارف گرداند واشیاء را بخود معلوم ومعروف او سازد چنانچه ابراهیم خلیل صلوٰة الرحمن علی نبینا وعلیه گفت
اِنِّي لَآ اُحِبُّ الْاٰفِلِيْنَ ومعنی تعریف آنست که آثار قدرت خویش در آفاق وانفس بنماید وبعد از ان در ایشان لطفی از لطائف
خود احداث کند تا اشیاء دلالت کند ایشانرا بر آنکه آن اشیاء را صانع هست واین معرفت از ان عامه مؤمنان است واول معرفت خاص
وابوبکر وراق گفت رضی الله عنه معرفت دانستن صور وسمات اشیاء هست وعلم دانستن حقائق آن وَسُئِلَ اَبُوْ بَكْرٍ
اَلْوَرَّاقُ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ مَا الْفَرْقُ بَيْنَ الْمَعْرِفَةِ الْعَامَّةِ وَالْخَاصَّةِ وَمَعْرِفَةِ خَاصِّ الْخَاصِّ قَالَ الْمَعْرِفَةُ وَاحِدَةٌ
اِلَّا اَنَّ اَهْلَهَا ثَلٰثَةُ اَصْنَافٍ فَصِنْفٌ يَعْرِفُوْنَهٗ عَلٰى سَبِيْلِ الْخَبَرِ وَصِنْفٌ يَعْرِفُوْنَهٗ عَلٰى سَبِيْلِ الدَّلَالَةِ وَصِنْفٌ
يَعْرِفُوْنَهٗ عَلٰى سَبِيْلِ الْمُشَاهَدَةِ فَالْاَوَّلُ فَهُمْ عَامَّةُ اَهْلِ التَّوْحِيْدِ وَاَمَّا الثَّانِيْ فَهُمْ اَهْلُ النَّظَرِ وَالْفِكْرِ وَالْعَقْلِ
اَيْقَنُوْا ذٰلِكَ مِنْ قِبَلِ الدَّلَالَاتِ وَالْاٰيَاتِ وَاٰثَارِ الرُّبُوْبِيَّةِ وَلَطَائِفِ صَنْعَتِهٖ وَكَمَالِ قُدْرَتِهٖ فَيَسْتَدِلُّ بِالشَّيْءِ
عَلَى الشَّيْءِ وَيُوْقِنُ بِصِحَّةِ الدَّلَالَةِ فَهُمْ عَلٰى طَرِيْقٍ حَسَنٍ اِلَّا اَنَّهُمْ عُشَّاقٌ فِي الدُّنْيَا عَلَى الْعِزَّةِ وَالْفِطْرَةِ وَالْغَفْلَةِ
وَصَارُوْا مَحْجُوْبِيْنَ عَنِ الْحَقِّ بِرُؤْيَةِ دَلَائِلِهٖ وَاَمَّا الثَّالِثُ فَهُمُ الَّذِيْنَ يَرَوْنَ اللهَ سُبْحَانَهٗ بِعَيْنِ
الْيَقِيْنِ حَتّٰى صَارَ الْغَيْبُ لَهُمْ عِيَانًا مِنْ شِدَّةِ مُشَاهَدَةِ الْيَقِيْنِ التَّجَلِّيْ بدانکه چون نفس ناطقه با همه قوای روحانی وجسمانی متوجه
حضرت الهیت شود که او را سفر گویند وملازم عتبه عبودیت گردد وموانع مرتفع شود ومعاون مجتمع گردد
وقابل فیض تجلی جلالی وجمالی لایزالی شود اول تجلی افعالی ظاهر شود وسالک چنان مشاهده کند که هیچ
فعل در صور آن مظاهر ظاهر نمیشود الا از حق سبحانه ودر مثال چنان داند که صور عالم بمثابت لعبتی چند اند که
استاد کامل بحسب خیال رقاق ایشانرا از باطن تحریک میدهد وافعال خود تمام مینماید واین را توحید افعال گویند دوم
تجلی اسمائی وصفاتی الهی ظاهر شود تا سالک چنان مشاهده کند ومحقق گردد که صفت کمالی نیست الا حق سبحانه وتعالی
را ودر مثال چنان داند که حیات وعلم وقدرت وارادت وسایر صفات کمالیه که اهل عالم راست جمله از ان حق است
ونسبت آنها با اهل عالم عاریتی است وتحقیق باین مقام را توحید صفات خوانند وهر تجلی سابق نفس را
استعدادی می بخشد بقبول تجلی لاحق چنانچه عند التحقیق بالتجلی الافعالی مستعد تجلی صفاتی میگردد وعند التحقیق بالتجلی
الصفاتی مستعد تجلی ذاتی میگردد پس در سوم مرتبه انوار تجلیات ذات ظهور میکند چنانچه ذوات عالم واهل عالم را

قوم روح لطیفهٔ انسانیه مجرده هست **الموت** موت باصطلاح قوم قمع هوای نفس است زیراکه زندگی نفس بهوای اوست
ونفس بدواعی ولذتهای خود میل نمیکند الا بهوای خود وهرگاه نفس بسوی اسفل رجوع میکند قلب راکه نفس ناطقه است
بطرف مرکز خود می کشد پس می میرد وقلب از حیوة حقیقیه علمیه خود بجهل وهرگاه نفس از هوای خود بمیرد ورجوع میکند قلب
بطبع ومحبت اصلی بسوی عالم خود که عالم قدس ونور است وحیات ذاتی خود که مقابل آن موت نیست قال الله تعالی
فَمَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ یعنی میتا بالجهل فاحییناه بالعلم واین موت را موت جامع می نامند از رهگذر شمول انواع
موتات **الموت الابیض** جوع است زیراکه منور میشود باطن سفید میشود وجه قلب مجموع **الموت الاخضر**
آن پوشیدن مرقع است از خرقهای حقیر بی قیمت هرگاه قناعت کرد شخص از لباس جمیل بدان جامه مبتذل
واقتصار کرد بر لباسیکه ستر عورت بپوشد ونماز صحیح شود فقد مات بموت الاخضر لاخضرار عیشه بالقناعة **الموت الاسود**
آن برداشت کردن ایذای خلق است واین از مقام فنا فی الله است از رهگذر دیدن او اذیت ها را از وسبحانه تعالی
وبملاحظهٔ فنا افعال در فعل محبوب خود بلکه بمعاینه فنای نفس خود واهل اذی در محبوب **العالم** هُوَ
الظِّلُّ الثَّانِي وَلَيْسَ إِلَّا وُجُودُ الْحَقِّ الظَّاهِرِ بِصُوَرِ الْمُمْكِنَاتِ كُلِّهَا فَلِظُهُورِهِ بِتَعَيُّنَاتِهَا سُمِّيَ
بِاسْمِ السِّوَى وَالْغَيْرِ اسما وصفات الهیه که عالم مظهر ومرائی آن است ظل اولست چون عالم عکوس
اسما وصفات الهی است لهذا عالم را ظل ثانی میگویند بصورت ممکنات بجز وجود حق هیچ ظاهر نیست
از رهگذر ظهور او سبحانه در تعینات عالم عالم را ماسوی الله می نامند باعتبار اضافت او سبحانه بممکنات
عالم الجبروت عَالَمُ الْأَسْمَاءِ وَالصِّفَاتِ الْإِلَهِيَّةِ **عالم الامر** وعالم الملکوت وعالم الغیوب
عالم ارواح وروحانیاتست از رهگذر آنکه وُجِدَتْ بِأَمْرِ الْحَقِّ بِلَا وَاسِطَةِ مَادَّةٍ وَمُدَّةٍ **العارف** مَنْ أَشْهَدَهُ
اللهُ ذَاتَهُ وَصِفَاتِهِ وَأَسْمَائَهُ وَأَفْعَالَهُ **المعرفة** حَالٌ تَحْدُثُ مِنْ شُهُودِهِ **العالم** مَنْ أَطْلَعَهُ اللهُ
عَلَى ذَلِكَ لَا عَنْ شُهُودٍ بَلْ عَنْ يَقِينٍ **العامة** کسانیکه اقتصار کرده علم خود را بر شریعت وعلمائیشان را
علمای رسوم گویند **التصوف** هُوَ التَّخَلُّقُ بِالْأَخْلَاقِ الْإِلَهِيَّةِ یعنی متخلق شدن به اخلاق
الهی **التجلی** مَا يَظْهَرُ لِلْقُلُوبِ مِنْ أَنْوَارِ الْغُيُوبِ **عین الشئ** الله تعالی است
وجه الحق هُوَ مَا بِهِ الشَّيْءُ حَقًّا چون حقیقت شئ باو تعالی است وبی او سبحانه برای اشیا
هیچ حقیقت نیست پس آنکه اشیا بدو قائم حق باشد اوست سبحانه تعالی وهو المشار الیه بقوله تعالی
سبحانه فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ وَهُوَ عَيْنُ الْحَقِّ الْمُقِيمِ لِجَمِيعِ الْأَشْيَاءِ فَمَنْ رَأَى قَيُّومِيَّةَ

الحق للاشیاء فهو الذی یری وجه الحق فی کل شیء در بعضی اصطلاحات صوفیه آمده است
که میخانه و بتکده و شراب خانه گویند و مراد از آنها باطن عارف کامل باشد که در آن باطن شوق و
ذوق و معارف الهی بسیار باشد ترسا مرد روحانی را گویند که صفات ذمیمه و نفس اماره او مبدل شده باشد
و بصفات حمیده موصوف شده باشد ترسابچه وارد غیبی را گویند که بر دل سالک فرود آید بت تجلی شاهد معانیرا
گویند که بر صفتی ماورای صفتی دیگر بر دل سالک ظاهر شود دیر و خرابات عالم معنی و باطن عارف کامل باشد
گبر و کافربچه یکرنگی در عالم وحدت باشد که تمامی روی دل از ماسوی بر تافته باشد و در سواد نیستی جای گرفته می
ذوقی بود که از دل سالک بر آید و او را خوشوقت گرداند ساغر و پیمانه چیزیرا گویند که در وی مشاهده انوار غیبی کنند
و ادراک معانی زنار یکرنگی و یکجهتی سالک باشد در راه دین و متابعت راه یقین یار و دلدار عالم شهود را گویند
محبوب و صنم حقیقت روحیه را گویند در ظهور تجلی صورت صفاتی غمزه و بوسه فیض و جذبه باطن را گویند که بنسبت سالک
واقع شود چشم و ابرو و جمال الهام غیبی باشد که بر دل سالک وارد شود قلاش و قلندر اهل ترک و تجرید را گویند که از
مقام لذت نفسانی گذشته باشد مست و شیدا اهل جذبه و شوق را گویند خمار و باده فروش پیران مرشد را گویند
ساقی و مطرب فیض رسانندگان و ترغیب کنندگانرا گویند که بکشف رموز و بیان حقائق دلهای عارفان را معمور دارند
پیر مغان و پیر خرابات کاملان مکمل را گویند مثلا اگر گویند شعر هر کو بخرابات نشد بیدین است زیرا که خرابات اصول دین است
از این خرابات خراب شدن صفات بشریت باشد و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی اشعهٔ نور ذات که اصول دین از برای
این [illegible] ادانیست که تا این خرابی دست دهد حقیقت دین ظاهر شود و آنچه در گوهر آدمی پنهان کرده اند بدین خرابی پیدا شود آنگاه
[illegible]قت خود بینا شود و شرح آن درازست و لائق هر فهم نباشد و گروهی که این معنی ندانند و حدیث زلف و خال صنم شنوند
[illegible] انکار کنند و از حال ایشان بیخبر بودند و ندانند که عالم معانی لطیف است و وجود روحانی مادام که از صورت
[illegible] باشد ادراک بصری بآن راه نتوان برد پس بحسب اقتضای معانی هر معنی را صورتی خاصی باید که بدو قائم باشد
و معلوم شود صورت امثال غیبیه در عالم کشوفی از این قبیل دان پس ازین جهت عارفان هر معانی را بصورتی باز
نموده اند هر صورتی معنی خاص خواستند بدین طریق مثلا اگر محبوب گویند مراد حضرت حق باشد وقتی که مستغنی دارند او را
از [illegible] مطلقا بی قید طلب جستن حق را گویند مطلوب عامتر از آنکه دوست دارند او را بیشتر از راه عبودیت و عبادت
عاشق [illegible] جمال و جلال الهی را گویند بعد از طلب و جد تمام معشوق حق را گویند بعد از طلب او سبحانه بجد تمام از
آن [illegible] دوستی و لیست و بس حسن جمعیت کمالات را گویند در یک ذات و آن [illegible] نباشد

جمال اظهار کمال معشوق است جهت ترغیب و طلب عاشق ـ جلال اظهار استغنای معشوق است
از عشق و عاشق و آن دلیل نفی وجود و غرور عاشق بود و اظهار بیچارگی او لقا ظهور معشوق است چنانکه عاشق را
یقین حاصل شود که اوست وجود هستی حق را گویند لطف تربیت معشوق مر عاشق را بوقف و مواسا تا قوت تاب
آن جمال را بجمال حاصل آید ملاحت بی نهایتی کمال الهی را گویند که هیچکس بدان نرسد حلاوت ظهور انوار را گویند که
از راه مشاهده حاصل آید مجرد از باده شوخی کثرت التفات را گویند باظهار صور افعال شیفتگی طالع و لوامع انوار الهیه در ماده
و شمائل امتزاج جمالیات جلالیات را گویند شیوه اندک جذبه را گویند و در بعض احوال که گاه بود و گاه نبود مکر عزو دادن معشوق
را گویند مر عاشق را گاه بطریق لطف و قهر تا بی بضاعتی عاشق مر او را ظاهر شود تا یقین گردد که حق را هم بحق توان یافت
و او را سبحانه هم باو توان دید فریب استدراج الهی را گویند وفا عنایات ازلی را گویند که بی واسطه عمل خیر و جفا پوشیدن
دل سالک را گویند از معارف و مشاهدات که او را بدانها ترتیب میکرده اند جور داشتن سالک را گویند که از سیر عروج
قدرت غذای عاشق بود از دریافت جمال قدم که ادراک هیچکس بدان محیط نشود خشم ظهور صفات قهر را گویند و همچنین کینه
تسلیط صفات قهر را گویند جنگ امتحانات الهی را گویند صلح قبول اعمال و عبادات را گویند پرده موانع را گویند که میان
عاشق و معشوق بود از لوازم طریق نه از جهت عاشق و نه از جهت معشوق حجاب موانع را گویند که عاشق را از معشوق
باز دارد و نوعی از انواع معامله عاشق نقاب موانع را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد بحکم ارادات معشوق که
هنوز استعداد تجلی دست نداده سلطان جریان اعمال و احوال را گویند بر عاشق چنانکه علم و ارادات الهی بود امیر
ارادت خود را جاری کردن بود بر سالک توانائی صفت فاعل مختاری بود و توانگری جمع صفات کمال بود با وجود [illegible]
بر اظهار هر صفتی متواری احاطت و استیلای الهی را گویند تاختن اتیان اوامر الهی را گویند ترکتاز جذبه الهی را گویند که
سالک مجاهده و رنج بسیار میکشد و گشادی نمی یابد ناگاه جذبه الهی در رسد و او را بمقصود رساند غارت جذبه
الهی را گویند که بواسطه بدل رسد که بر سلوک و اعمال مقدم باشد و سالک مقهور آن بود و اگرچه اوامر و اعمال بر وی جاری باشد تاراج سلب اختیار سالک را گویند و جمیع احوال و اعمال
ظاهر و باطن آشنائی تعلق دقیقه ربوبیت بود که با همه مخلوقات پیوسته است چون تعلق خالقیت بمخلوقیت بیگانگی استغنای عالم الوهیت را
گویند که بهیچ چیز و بهیچ وجه مفتقر نیست و بهیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد یار صفت نصرت الهی را گویند که ضروری کل موجودات
است هیچ اسم موافق تر ازین اسم نیست سالک را غمگسار اثر صفت رحمانی را گویند که عموم و شمول دارد و نسبت بهمه موجودات
مهربانی صفت ربوبیت را گویند دلدار صفت باسطی را گویند دلگشای صفت فتاحی را گویند جانان صفت قیومی گویند
که قیام جمله موجودات باوست که اگر ازان دقیقه [illegible] وجود دانسته نبودی هیچ چیز در وجود بقا نیافتی حب آن فرا صفت

بقا را گویند که سالک از آن صفت باقی ابدی گردد و فنا را بدو راه نبود دوستی سبق محبت الهی را گویند بر محبت سالک
قد استوای استیلای الهی را گویند قامت سرای پرستش را گویند که هیچکس را بجز از خدای سبحانه آن سزاواری نیست زلف
غیب هویت را گویند که کسی را بدو راه نیست خط ظاهر هویت را گویند یعنی وجود دراجه همه کس را بموجب وجود علم حاصل است
گیسو طریق طلب را گویند بعالم هویت که حبل المتین عبارت از وست خم زلف اسرار الهی را گویند پیچ زلف اشکال الهی را
گویند که هر کس را بوی راه نبود چشم صفت بصیری الهی را گویند دیده اطلاع آلهی را گویند بر جمیع احوال سالک
از خیر و شر مست ستر آلهی را گویند بر تقصیری که از سالک در وجود آید چشم پرخمار ستر کردن سالک راست از سالک
لیکن کشف آن احوال نزد اهل کمال ظاهر است طرب انس بود با حق سبحانه و تعالی و سرور دل در آن عیش مدام حضور است
با حق تعالی شراب خام عیش ممزوج را گویند که مقارن عبودیت بود شراب پخته عیش صرف را گویند مجرد از اعتبار عبودیت
شرابخانه عالم ملکوت را گویند میخانه عالم لاهوت را گویند میکده قدم مناجات را گویند خمخانه عالم تجلیات را
گویند که عالم قلب است ساقی صور مثال جمالیه را گویند که از دیدن آن سالک را خمار حق پیدا شود
قدح وقت را گویند و جام احوال را گویند صراحی مقام را گویند خم موقف را گویند جرا اسرار مقامات را گویند
که در سلوک سالک پوشیده مانده بود مست خراب استغراق عاشق بود در عشق محبوب خرابات خرابی عالم بشریت
بود شمع نور الله را گویند شاهد تجلی را گویند نقل کشف معانی را گویند کباب پرورش دل را گویند در تجلیات
صوری روز تتابع انوار را گویند شب عالم عمی را گویند و عالم جبروت را نیز گویند و این عالم خطیب است ممتد
میان خلق و عالم ربوبیت شب قدر لقای سالک را گویند در عین استهلاک بوجود حق شب یلدا نهایت
انوار را گویند که سواد اعظم است عید مقام جمع را گویند نوروز مقام تفرقه را گویند ترسائی دقائق حقائق را
گویند کفر ظلمت عالم تفرقه را گویند کلیسا عالم حیوانی را گویند چلیپا عالم طبیعی را گویند ناقوس یاد کرد
مقام تفرقه را گویند بت مقصود و مطلوب را گویند توبه بازگشتن از چیزی ناقص و نازل و روی آوردن
بچیزی کامل و عالی ایمان مقدار دانش را گویند بحضرت حق سبحانه اسلام اعمال متابعت را گویند بانبیا علیهم السلام
دین اعتقاد را گویند که از عالم تفرقه سر بر کرده بود زکوة ترک و ایثار را گویند کعبه مقام وصلت را گویند حج
سلوک الی الله را گویند بیابان وقایع طریق را گویند طامات معارفی را گویند که در اوان سلوک بر زبان سالک
گذر کند ابر حجابی را گویند که مانع سبب وصول باشد باران نزول رحمت را گویند نسیم باد آور و عنایت را گویند
بوی علاقه دل را گویند بعالم حقیقت در مقام جمع اول و اکنون در حالت تفرقه افتاده مطرب آگاه کننده را گویند از عالم

ربانی نای پیغام محبوب را گویند دف طلب معشوق را گویند ترانه آئین محبت را گویند سماع مجلس انس را گویند
چشم ترک ستر مراتب عالیه بود که اهل کمال آنرا پنهان دارند و جز خدای سبحانه بر آن اطلاع نباشد روحی مراتب
تجلیات را گویند از معانی و نوری و صوری و تجلی ذوقی منتهی گردد و هو البقاء مع الله سبحانه ناه روحی تجلیات
صورتی را گویند که سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع میشود زنخ تجلیاتی را گویند که در ماده بود و چهره گلگون
تجلیاتی را گویند که در غیر ماده بود در خواب یا در حالت بیخودی خال سیاه عالم نیستی را گویند خط سیاه عالم غیب را
گویند خط سبز عالم برزخ را گویند لب کلام معشوق را گویند لب لعل بطون کلام معشوق را گویند لب شکرین کلام
منزل را گویند که انبیا را بواسطهٔ ملک حاصل ست و اولیا را بتصفیه باطن حاصل ست لب شیرین کلام بیواسطه را گویند دهان
کوچک صفت متکلمی را گویند سخن اشارت و آشنائی را گویند بعالم غیب سخن شیرین اشارت الهی را گویند بانبیا بواسطه وحی و باولیا
بواسطه الهام سیب زنخ مشاهده را گویند که از مطالعه جمال خیزد بناگوش دقیقه محبوب را گویند دست صفت قدرت را
گویند ساعد صفت قوت را گویند انگشت صفت اجابت را گویند بازو صفت مشیت را گویند سلام درود و محبت
را گویند پیام اوامر و نواهی را گویند وصال مقام وحدت را گویند فراق غیبت را گویند از مقام وحدت هجران
التفات بغیر را گویند کلبه احزان هجران محبوب را گویند غمکده مقام مستوران را گویند محنت رنج عاشق را گویند که
از معشوق در راه عشق بیند میدان مقام شهود را گویند چوگان مقادیر احکام را گویند نسبت بعاشق ناله
مناجات عاشق را گویند عاشق زندگی قبول اقبال محبوب را گویند بیهوشی مقام طمس را گویند که محو صفات است
دیوانگی مغلوبی عاشق را گویند بندگی مقام تکلیف را گویند آزادی مقام محو ذات عاشق را گویند ترات النوازت ذات
فقیری عدم اختیار را گویند سعادت خواندن ازلی را گویند شقاوت راندن ازلی را گویند نزدیکی شعور بمعارف
اسما و صفات و افعال بود پاکبازی توجه خاص را گویند حضور مقام وحدت را گویند گرمی حرارت محبت را گویند
سردی نفس فارغ را گویند خواب فنا اختیاری را گویند در افعال بشریت بیداری عالم محو را گویند حیث عبودیت
علف شهوات و آرزوهای نفس را گویند ریاضت مجاهده را گویند نسیم تصفیه ظاهر و
باطن را گویند گوهر معانی صفات و اسماء الهی را گویند پس عارف زیرک را این جمله
کفایت باشد که در هر عبارتی لوازم معانی را چگونه رعایت باید کرد
همچنین هر حرفی از حروف هجا معنی خاص
گرفته اند

خاتمه در نقل هفت غزل که در اکثر نسخها نبود و در بعضی یافته شد لهذا

در حسل کتاب نکرده علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایه جان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث	ماهمی لبیسیم لب از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیدار تو	میکشد تلخی هجران الغیاث	ما ز گریه غرق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزه شوخ تو از راه اجل	میزند در دیده پیکان الغیاث	از خدنگ ناوک مژگان تو	زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا	گردش گردون گردان الغیاث	همچو گوی از زخم چوگان فلک	هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد	رشته تن گشته پیچان الغیاث	چشم بیمارت مرا بیمار کرد	جز لبانت نیست درمان الغیاث
	با طناب زلف حافظ را بکش	مانده در چاه زنخدان الغیاث	

وله ایضاً

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث	دیگر دلم رسیده و شیداست الغیاث	آن دل که کنج عافیتی بر گزیده بود	اینک مقیم درد و بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همی کشد	حیران کوی او شده رسواست الغیاث	عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام	افتاده در ملامت سوداست الغیاث
	از جان زار حافظ و سرگشتگان شوق	فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث	

وله ایضاً

از من سوخته آن یار نمیپرسد هیچ	خبری زین دل افگار نمیپرسد هیچ	او طبیب من و من خسته بیمار غمش	چه طبیبیست که بیمار نمیپرسد هیچ
دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید	گفت چون هست ترا یار نمیپرسد هیچ	گفتمش بخت من و طالع شوریده من	خفته می بیند و بیدار نمیپرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار	که ازین دلشده آن یار نمیپرسد هیچ	دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم	گفت که گاه ترا یار نمیپرسد هیچ
	ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را	حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ	

وله ایضاً

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد	چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد	نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح	که پیر صومعه راه در مغان گیرد

نه سپهر چون زرین سپر کشد بر دوش
به رزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد

به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز سدره نشین
چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ

درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد
چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

وله ایضاً

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
شهد و شکر که هر چه به بازار عالم است
ما را بکام دیدهٔ اشک سپید و سرخ

حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ
شیرین از دست و دهن هم این سخن لذیذ
خطی است چون بباغ گل یاسمن لذیذ
عشق تو هست بخاطر حافظ ز جمله به

دندان یار در دهن تنگ خویش نمود
خطی دمید ز عنبر زلفت دماغ را
گر خلق را بکام بود لذت از بهی
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

در کام حقه دانه در عدن لذیذ
باشد بمغز نفحهٔ مشک ختن لذیذ
بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

وله ایضاً

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ
خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست
دل ناوک تو خواست که باشد بهای

شکر لبست چو طعم شکر در دهان لذیذ
باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ
نسبت به طعمهای دگر استخوان لذیذ
حافظ لبی ز شیرهٔ جان پخت حلوه

دندان تست قطرهٔ شیر شکر لبست
گفتم حدیث لطف تو آن سخن لطیف
او راز لبسکه چاشنی حسن لبریست
در آرزوی آن لب است زبان لذیذ

در کام تهمت شیر و شکر بهر آن لذیذ
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ

وله ایضاً

ای که شور افگنده در بزم شاهان از نمک
از نمک خندان کنی هر دم شوعی بسته را

داد مستان لبت از خنده لستان نمک
دیده آن را که گرد دسته خندان از نمک
گر نبات میر باید جان شیرینی و لطف
شد دلم ریش از لب شور و شیرینت ولی
آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت

پیبر و آب که لعلت بدر باشی لطیف
شور می بینیم از ان جادوی نیست در شراب
قند شور انگیز لعلت بسته جان از نمک
میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
ذوق می یابم از ان چاه زنخدان از نمک

[illegible]

إِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً وَإِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا

بیمن عنایت الٰہی وطفیل حمایت حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این زمزمه پردازی قمری جویبار
سحر سازی پرده نجی آهنگ حجازی خوش آوازی عندلیب شاخسار بلند پروازی نغمات اعجاز طرازی المسمی



باهتمام بندگان امیدوار بخشایش خداوند رؤف الرحیم قاضی فتح محمد صالح محمد و عبد الکریم برادران
مغفرت مآب علیه مقیم قاضی محمد ابراهیم مرحوم خلف الحاج حضرت قدس منزلت قاضی نور محمد صاحب مغفور بن منید

در مطبع فتح الکریم واقع بندر بمبئی بحلیه طبع متحلی گردید

دیوان حافظ

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

let alone; meddle not

as soon as thou hast found thy love one, bid farewell to this world & let it alone

ی Love
ساقی spiritual instructor
op difficulties in the path
عشق grace.
سجاده heart
میخانه place in wh. one mortifies sensu. & relinquishes his name & fame".
سالک one who seeks tread the path of perfection & finally be united with the Supreme Being.
پیر wise old man or spiritual teacher.

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلوده ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدارا همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

دیوان حافظ

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زان رو سپرده اند بمستان زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | ... لب لعل شکرخارا

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون | روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی | آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شدای یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را | شنیدم نالهٔ جان سوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد | که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که هر دم | ز زلف و رخ نمودی صبح و دی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود | بگفتم ساقی فرخنده پی را
رها نشدی مرا از قید هستی | چو بنمودی پیاپی جام می را

7

8

حماک اللہ عن شر النوائب | جزاک اللہ فی الدارین خیرا

چو بشنود گشت حافظ کے شمارد
بیک جو مملکت کاوس و کی را

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

تا بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشتهٔ شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زدهٔ گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بلازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — به بند دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باد پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر زگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر — بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکبار برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشته غم مخور — خوش بخور هم خوشش بدار ایام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند | بکشند از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم نجز وشند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما
دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون | دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
ما ز وصف رخ زیبای تو تا دم زده‌ایم | ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم | ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ | گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

دیوان حافظ

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را | تا بکام دل ببیند دیده ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر | گر نگفتی نغمه از حسن او ماروت را
بوی گل برخاست گوئی در چمن ماروت بود | بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را

می‌کشم جور و جفاهات ز هجران ای صنم | روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دل افتاده اند در زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من | ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

می‌دمد صبح و کله بسته سحاب	الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت	خوش بنوشید دائما می ناب
تخت زرین زده است گل بچمن	می چون لعل آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک	داشت بر جان و سینهای کباب
در میخانه بسته اند دگر	افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد	که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه	فاتقوا الله یا اولوا الالباب
گر نشان زاب زندگی جوئی	می نوشین بجو به بانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی	لب لعل نگار را دریاب
بر رخ ساقی پری پیکر	موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار	خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم	گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست	خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن موخط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مه وشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش | ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب | سایه را باشد حجاب از آفتاب
دشمنست ماه و مهر بر بندد به حسن | ماه همچو مهر چو بکشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی | گر در آغوشش ببینم شب بخواب
شاهد استور و مستان بی شکیب | خانقه معمور و ویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک | ابرو بر باد دادم از شراب
از برای باده میباید زدن | محتسب را خسته تجدید حساب
شور ستان گرید اند محتسب | دردم از می نشان زند بر آتش آب
حافظا وعظ و نصیحت کو مکن | ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیشم از وصلش بر آورد | زبخت خویش برخوردارم امشب
کند نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میسر و دسر | که سرپوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستمندم / زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد / ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب / غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شنید آن مشتری در نای حافظ را بگوش / میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو مینبندد خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل ما و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مراد دل ز لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید می شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ / بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

دیوان حافظ ۲۷

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ — کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بخمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران‌جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دوشینه در اندرونم بود	کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است	مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد	فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت	منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه	کیمیائیست که در صحبت درویشان است
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید	کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال	بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجاتند ولی	از ازل تا بابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان جهان می طلبند	مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا	سروری در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قعر هنوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش	صورت خواجگی و سیرت درویشان است

قهر

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست	که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق و بربوی که مست

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
موجب بندگی حضرت درویشان است

حافظ آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این تارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شویم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم خیانتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد / بازوی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ایم	زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان	موییست آن میان و ندانم که آنچه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت	از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت	در دیده‌ام چو دید روان گفت این چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم	واقف نشد کسی که چه گوییست و این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است	یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد	هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف	صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو	در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
اندر آن شوکت که بر پشت صبا بندند زین	با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
شهسوار من که مه آئینه‌دار روی اوست	تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می	زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت	آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است

عاشقی دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار	خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم	زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار	در گردشند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز	بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند	ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح	زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز	تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدا را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست	راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان	بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت	این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه سحر کرد صراحی که خون خم	با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست
وانکه چو دید بازی این چرخ حقه باز	هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو مبست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی / در دسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است — از پی دیدن او دادن جان کار من است
شرمم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار من است
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاهراهیست که منزلگه دلدار من است
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار با باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد سایه‌پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در این سرا و گشایش در این درست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست

در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای عاشقان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

بتاب و پر مرو از ره که تیر پرتابی	هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان	نیمشب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین	گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند	زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام	سحر گهان که دل هر دو در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود	نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن	که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال	خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی آید	چو غنچه هر دل خویش در هوای تو بست

مرقوم است که حضرت خواجه را دوستی بود ساکن دیار بعید که اتفاق ملاقات نمی شد این غزل بان دوست نوشته بود

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینه خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

هر دم غمی ز دست مرا و بگو بناز
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم زپیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

دیوان حافظ

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار		بر بوی تخم مهر که در دل بکارست
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن		منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارست
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار		تخم محبت است که در دل بکارست
گر دیده دلم کند آهنگ دیگری		آتش زنم در آن دل و دیده برآیست
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل		در پای دمبدم گهر از دیده بارست

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارست

ای بسوز دل در پا تو گریه کنم

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست		که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد		ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر		که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز		نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق		حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست		چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بر آصف دراز گشت و از آن		که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست		که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است		چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای		آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — باری سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چه گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالی است — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

دیوان حافظ

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبها بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع نیارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

ا[illegible] خوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صافست

به [illegible] وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

[illegible] ای یار سنگدل از ما
چه چشمهاست که بر روی ما ز اطراف است

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما / که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف است
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که آن بیان مقامات کشف کشاف است
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حدیث همای و طریق خطاف است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت / وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش همچو حباب است
بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز / دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و روی بصحرا کن / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش	که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر	که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران	همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح‌بخش و باده گلبیز است	به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت به دست افتد	به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقه‌ها از اشک	که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر	که صاف این سرخم جمله دردی‌آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان	که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانه کیست	جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست	تا هم‌آغوش که میباشد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب ما دور مباد	راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاهوش ماهرخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و همکاسه و همپیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از و خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

ازین چمن گل بخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست
دوای درد خود اکنون ازآن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی ست
به نیم جو بخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست
بیار می که چو حافظ مدام استغفار — بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی ست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکدها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد — ور سرشتت همه این است زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سو دام راه می بینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

دیوان حافظ ۵۱

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر | هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می زن بجام جم که صباح صبوحیان | چون بادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد | عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست | خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکید
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

جمال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم کوی تو پیوند جان آگه ماست

به بین که سیب زنخدان او چه میگوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بر غم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال و چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است | همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون ماست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
بچشم عقل ببین در جهان پرآشوب | جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن امل است
ز قسمت ازلی چهره سیه‌بختان | بشست و شوی نگردد سفید این مثل است
بگیر طره مه‌طلعتی و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی | مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت | سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری	کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

71

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست	چون من درین دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست	هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند	ناقوس و دیر و راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست	هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

72

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	وان مواعید که کردی مرواد ازیادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق	برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی	که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت	بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست	جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد	طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح	ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

73

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصهٔ خیال که آمد کدام و رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد | در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید | تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو دان و خلوت تنهائی نیاز | عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت | گم گشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

74

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را | بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

75

غمش تا در دلم ماوا گرفته‌ست | سرم چون زلف او سودا گرفته‌ست

لب چون آتشش آب حیاتست	ازان آب آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان	هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم	چرا او سایه از ما وا گرفته است
نسیم صبح عنبربوست امروز	مگر یارم ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشمم گوهر اشک	جهان در لولو لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است
76

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی	هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل	در یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد	هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا	زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان	ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت
77

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت	ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت	جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار | گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی | چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

78

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که خورشید دیده مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را | هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

79

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است | دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است | اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به بخشش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بمروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزیکه درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آندلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
نگر که گرد برآید ز شه رهٔ عدمت

دیوان حافظ ۶۰

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ایدل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ	پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضرست و می آبحیات	توبه از می چون کنم هیهات هات
باده تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف	مرده صد ساله را بخشد حیات
خرباب آتشین یعنی شراب	حل نمی گردد مرا این مشکلات
روزئی با بین که از دیوان عشق	خرج می مجرا نشد ما را برات
شاد باد ارواح آن رندی که او	بر سر کوی مغان یابد وفات
حاصل عمر تو حافظ در جهان	باده صافیست باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود	بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
شد ز فرمان خطم گفت نکش تا نروم	ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم	دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد	ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست	ما بروش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری نفسی از تو مبتلاست
یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هرکو بدست عشق تو شد کشته بر درت
او را در آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر راو تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب راهی است راه عشق هیهات
که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان ماء معین است

مشو ای جان زکید زلفش ایمن
که دل بردو کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد ما و ز ما هیچ غم نداشت

یارب بگیرمش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل این همه جفا که بخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر رهروی که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ بر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

از دست

94

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند بر داشت — هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکده ها رهن می ناب بهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود — هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

95

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت / خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

۹۶

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیات است دهانت اما / زیر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

۹۷

دیدمش دوش که سرمست خرامان میرفت / جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من / سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

مینشد آنکس که چو او جان سخن کش شناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با با / کان شکر لهجه خوش گوی سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت
چون بشد آن صنم از دیده حافظ بشتاب / اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

98

عشق بطرز

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانه ارادت رفت
ز رطل دُرد کشان کشف کرد سالک راه / رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت
مجوز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر بر آمده / وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش / بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

باز

99

چون

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بنزم گاه چمن دوش مست بگذشتم / که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون آب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

اگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

۱۰۵

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
کمرکین من خسته چه بندی که ز مهر / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک از نظرم برگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود این قدرم نام و نشانیست که هست / ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
نه من دل شده از دست تو خونین جگرم / از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

خرام — ازان

دیوان حافظ ۶۷

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی	ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر	که کباب از حرکات جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

۱۵۱

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است — حقا که چنین است درین روی و ریا نیست
زاهد ز دم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

102

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

103

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

104

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده سخور زانکه پیر میکده دوش — بسی حدیث غفور رحیم و رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

105

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان و بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذارد بوی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم | عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست در دنیا و در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

106

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی | طائر سدره اگر در طلبت سائر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بران سرو بلندش برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزائی چو دست قادر نیست
منکه از آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

107

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است | وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس نور که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت | هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند | دور از درت آن خسته رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت | از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو کر چشم مرا آب نماند / کو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

108

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست / وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان / چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش / قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وی ایم او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم این سر معنی وار علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش / دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اوّل اروی پیمان ماست

109

امروز شاه انجمن دلبران یکیست / دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد / عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی / سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند / ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

110

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروش‌اند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی | رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم | با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است
111

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت | ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست | خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست | گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو | گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل منت هم درد بخشد هم شفا | گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور | دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت
112

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بکی عمارت دل کن که این جهان خراب	در آن سرشت که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامهٔ سیاهی ملامت من مست	که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز	که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب	میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل	از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد	زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن	به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید	سواد زلف تو تاریک‌تر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست	قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم	که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی	دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده بر دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج 115

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح	صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات	بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان	که خود شنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح	وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص	نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم	اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس	نیافت کامی ازو دل بصد هزار الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد	ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
بیا که چیست که بر یاد تو کشیم مدام	ونحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح 116

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح	که ماه امن و امانست و سال صلح صلاح
عزیز دار زمان وصال یاران دوم	مقابل شب قدرست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند	بیا بنوش می ای نور دیده کوی فلاح
دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم	که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

دیوان حافظ

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود / هرانکه جام صبوحش بخند چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست / که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع / براحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح
ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور / که بشگفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته همچون موی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم موی عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام / ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت / باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید

بالبی و صد هزاران خنده گل آید بباغ | از کریمی گوییا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه در نیکنامی نیز می باید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت؟ | وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید؟
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد؟
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

2 119

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | جوهر جان بچه کار دگرم باز آید؟
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | از خدا می طلبم تا بسرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
نقش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح | ورنه گر نشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

3 120

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد | گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را ز آب دیده شب و روز ماجراست | زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل | چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کر دی آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا | بتجمل نشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آن کس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت | در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار | کاین رشته از و نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه های مستی | از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردی است که صبح و شام دارد

6 123

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد	چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف	آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار	روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک	تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد	فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر	ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال	ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

7 124

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن	که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو	مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس زد کینه باخت فلک	کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

۱۲۵ 8

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر به رهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

۱۲۶ 9

دیوان حافظ

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

127 ۱۰

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند
گر طره میگشائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

128 ۱۱

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من — غباری از من خاکی بدامنت مفتاد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون — هوای زلف توام عمر میدهد برباد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست ندارم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو جان را نمیبرد حافظ
که جان ز حسرت شیرین نمیبرد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید | هلال ابروی ساقی ببر اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین | اگر چه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت بجان عاشق جوی | اگر چه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

130 13

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود | کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

دیوان حافظ

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آن کس برد	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است	خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش	بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز	نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد	باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ	در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد	دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از شهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم	اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست	یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم روم بخواب که بینم جمال یار — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

134 17

بود آیا که در میکدها بگشایند — گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
حافظ این خرقه پشمینه به بینی فردا — که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

135 18

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روئی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

دیوان حافظ

جز بزلف تو نیازد دل عاشق میلی شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید	آه ازین دل که بصد بند نمی گیرد پند که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

136 19

ارستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد	بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب	حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود	ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل	که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس	که می با دیگران خوردست با من سر گران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق	بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری	که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را	درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن	که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را	بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم	کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد
بفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین	که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

137 20

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد	ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان ودود آه رسید

ز شوق روی تو جانا بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست دادش یاری ناتوانی داد
(داد دستش)
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

خزینهٔ دل حافظ بگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم | عاجز شد و این قرعه بنامم زسر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد | بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات | از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دار مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه نمد — بسی شکست که با افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرگه ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدت بختش اندکی گله بود
قیاس کردم از آن چشم جادوانه است — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
اندیشه زان نبود دل حق گذار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنیم باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
آنکس که گفت قصه ما هم زما شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هرکه بمیخانه رفت بی خبر آید

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشید / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است / ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط / کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانه او خاک در شود
از هر کناره تیر دعا کرده ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن همت تو خاک زر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
مهر تو در درونم و عشق تو در سرم / با شیر در درون شد و با جان بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین کرد کاکل بشکند
لاله را دل خون شود و بازار سنبل بشکند

در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد هم گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظ این سر وحدت از دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گریست اما طبع روان ندارد

ایدل طریق رندی ز محتسب بیاموز ‌ ‌ ‌ مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید ‌ ‌ ‌ هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من ‌ ‌ ‌ کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن ‌ ‌ ‌ که خواند خط تو بر روی وان یکاد دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت ‌ ‌ ‌ که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل ‌ ‌ ‌ چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نه بود چنگ و رباب و گل و نبید که بود ‌ ‌ ‌ گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم ‌ ‌ ‌ که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو ‌ ‌ ‌ چو باد میشد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم ‌ ‌ ‌ شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام ‌ ‌ ‌ بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

از انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ ‌ ‌ ‌ چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود و میدانم ‌ ‌ ‌ که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد ‌ ‌ ‌ ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را ‌ ‌ ‌ دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

36

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی
در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمه حیوان نباشد
چو فندق پسته اش خندد بعالم
چرا بادام من گریان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را
بروی تو از آن ایمان نباشد
تو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن باشد که شکلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

37

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست
که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
زخاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

تبنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون شد طی — بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر		تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی		نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش		که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

42

حسن تو همیشه در فزون باد		رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت		هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم		در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید		پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد		از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو		بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی		در کردن سحر ذو فنون باد
هر کس که بعجز تو ننازد		از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

43

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد		ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد		صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست		دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست		عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

دیوان حافظ

طیره جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
تا به تنها حیوانات و نباتات و جماد | هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عامت تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را | غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب | که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش یا ساقی — که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد تنی سیمین هست — که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیک سرشته خود بخرام — آن مبادا که مددگاری فرصت نبود

هر که آیینهٔ صافی نشد از زنگ هوا — دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق — تیره آن دل که درو نور مروت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه — هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

Sultan Owais son of Shah Shuja who raised himself to throne of Ispahan during the life time of his father in 776 A.H. The son however was penitent.

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت
یا او بشاهره حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که هر چه نشد همدم رقیب
خرمهره هیچکس چه قرین با گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

48

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

49

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

50

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

51

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند — نسبت دوست بهر بی‌سروپا نتوان کرد
سرو بالای من آندم که در آید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن | که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست | طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۵۲

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تقریر میکنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست | قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند
میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۵۳

در نظربازی ما بیخبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس | که درین آئینه صاحبنظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان | بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

بکرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

54

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — و ندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد — که بیاز از غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

تجلیات ابد آن روز رسانید مرا — خط آزادگی از حسن اعمالم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکرانه بیفشان ای دل — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دیوان حافظ

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند

55

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

56

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد و دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد
57

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد	دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع	راهروان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرچیت چشم و چراغ عالم است	جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی	باده صاف و همت در قدح و پیاله باد
چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز	حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
بر طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که	از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد
دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد	مهر چنین عروس را همت تو حواله باد

حافظ تو درین غزل بندگی حضرت تب
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد
58

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده	آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست	زان طره چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد	گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

وی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ | گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم | تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش | بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی | جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است | کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیوان حافظ ۱۰۶

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی آورد | ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر | کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هر که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسیده که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست سفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب بروان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب یار و دوست بود — عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
حافظ نهاد نیک توکامت برآورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نزیبد — اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن و ما را بفریاد و نی بخش — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سر و چشمی با این خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم و لیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هرگز نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فگند در دل مرغان نسیم باد
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

مستوری کرده اورا بعقد وصال گیرند زیرا که هر که مستور باشد او را بعقد وصل آوردن سزاوار است ۱۲ مولوی

ودیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژده گانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بجسم این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتاده گی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانرا بر قرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

علمم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از دهر شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق بر و این همه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که از و گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

دیوان حافظ ۱۱۲

71

72

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری | که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست | که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش کز وی گیرد دلم گفت | کاری کسیست این که با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد | چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری | ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت | هم سرو در برآید هم نارون برآید

قیامت

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان | هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همانساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام و باده باد | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست | وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان | جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت همی صوفی ولیکن گر دارد | باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بجمالت صفائی ندارد | چو بیگانه کاشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین | ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن | که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست | بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازین سینهٔ تنگ ترسم که تیرش | ره و جای و آنگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن | دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماهست روشن که بمهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق | در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دائم | در دام بلا مقام دارد

آخر بزنند که باز پرسیم — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار عجب نشنید آن کو — اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسیکه صحبت — با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد
حافظ چو دمی خوشست مجلس — اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتیست — کو پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل ما بال و پر کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بس دلکش است — نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
کز دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از آن کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان — مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند — زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره ام — چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند — ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ | که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان | ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منظر چشم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن زغصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده — که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش / که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد / که بسعی توام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست / دلبر دلدار رفت جانب جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

اگر بروی دل آرای یار من ورنه | بهیچگونه دگر کار بر نمی آید
دراین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید
شبی حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی بنجت من امشب سحر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت کام مرادم ببر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی یافت | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس | کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | واندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست | گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — واندران دایره سرگشته پابرجا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین — خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند | همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی | گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیمین ساق من گر همه زهر میدهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود | جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
دی گله ز طره‌اش کردم از سر فسوس | گفت این سیاه کج گوش بمن نمیکند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
نخانه‌سای شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند | تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند | بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

[illegible]

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — شرف — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر کله گوشه خورشید برآر — بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم — زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

[illegible]

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت | صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت | و زین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان شهر با من | کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره — آن حکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گوئی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سرکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوه درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

هشیار باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ / که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر نخورم جام می مکن عیبم / که پاک تر به از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه بی جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاه سوار خوش و خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشم از آئینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

ز رنگ تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید در دیوار می آورد

عفی الله چین ابرویت اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

بریشم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که آن زلف گره بند
بدزدیدی ختاپن دلها که خصم اقرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش / که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی / دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعهٔ در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر در درون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من بگنبد افلاک بر شود
ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود — کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابت اکنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
آیدل بیاد لعلش اگر باده میخوری | مگذار هان که مدعیان زاجر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

ن
آیتی بود عذاب آمده

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه راهی بود از طاعت صد ساله زهد / قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گوئی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است / گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب / که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری / ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوا دارم
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس تو کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر — بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کاین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش نگار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب‌رو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کان بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآید | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت | همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

تماشا

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن — زمین اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش — هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مراد تو بوصالش — گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که نوای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی حکیم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور — گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

جفا

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دردمندیکه کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر کو در پیش بتان از سر جان بیلزد
بی تکلف تن او لائق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد باز
تا آبروی نمیرود و نان نمیرسد

از دست برده جور زمان اهل فضل را
این غصه بسکه دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

بی پاره نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	زین شست و شوی خرقه غفران نمی رسید

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی رسید

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه	که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی	که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آنزمان برآید بوی	که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست	مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران — شاهبازی به شکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قند پرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ (ای خلاف تقوی کرده ام ۱۲) — این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد (ای توبه کنم که از آن راه باز آیم ۱۲)
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم (ای پی نبرده ۱۲ ؛ ای تا زمان و تا حال ۱۲) — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد (ای تا چه اندازه ۱۲)
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند (کنایه مرشد کامل ۱۲ ؛ ای از جهل عرفان و معرفت ۱۲) — پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت — حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد (ن: مست بود)

سلمانان مرا وقتی دلی بود — که باوی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که با استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضائع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید — که وقتی کاروان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نبود لیکن — ز من محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب در ره فشانید — ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست — که ما دیدیم محکم غافلی بود*

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران — ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی — ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس در و گوهر بجز بکان نبرد

مرا می دگرباره از دست برده — به من باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پایی که در هم فشرد

برو زاهدا خورده بر من مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نبشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش — قناعت کن از نیت اطلس چه برد

چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

ای روز ازل و اشاره بسوی الست بربکم

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

ای مرا چون آنها میسر نخواهد شد ازان سخن میگویم

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا ما در بهشت امشب به بانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی‌همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق ازین افسانه بی‌افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیر دلدار است رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
برو چو مرده به فتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

به جان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

به بستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را	که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار	مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
ازین سبب که مرا دست بخت کوتاهست	کیم ببر و بلند تو دسترس باشد

خوشست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد	آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی	ای بسا چشمه خونین که دل و دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید	چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده [illegible] یادت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا شاد آمد	هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را	که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من	کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کشید	تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

سقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت بخت مرادم ببر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ازان میانه یکی کارگر نمی آید

بکیش نه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه دارد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نکتهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

صفت

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازین جا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
که شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جان اندر بر کشش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام با بود و دولت رخصت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین میدهم
زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح و احسان شماست
هرکجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گویا باور نمیدارند روز داوری | کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان | کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس | هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آید خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مگو | شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند
هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد	که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد	سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
حباب عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است	کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان فقیران را	که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است	که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلا گردان جان و دل دعای مستمندانست	که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان	که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست	بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد	خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند	نگاه دار سر رشته تا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست	که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای	فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جای بحث نیست	ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف از دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
بارگاه تو چون باد را نباشد راه | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم | که قطره ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست | کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعه دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم | داغ سودای توام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و در آی | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای در گران مایه روا خواهی داشت | کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روان است بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آن خیال مهر توام در دل و جان جای گرفت	که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست	بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
آنچه از بار غمت در دل مسکین منست	برود دل ز من و از دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است	درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد در پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد	باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش	نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد	آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد	رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه	سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود	رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت	معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی	در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب	آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس	جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست	آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک	بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل که از پیر خرد نقد معانی می جست	عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است	وای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم	خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق	مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد	دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد
زهره سازی خوش نمیگیرد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
گوی توفیق کرامت در میان افگنده اند — کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

سعادت

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست — طاقت و صبرم از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب — در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

کرشمه — حقیقت

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

قابل

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

در پایش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابی — گر بنویسیم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دلفگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افگند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کائنات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست	خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار	بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من	باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم	بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را	زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن	ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
بائی خیال دوست ز پیش نظر شوی	چون نیست وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار	قدرت به راستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو	موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو	از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
باک از هزار دشمن اگر یار با من است	دانم مصاف را نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد	زین در اگر بدر نشوم ایم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر می کشد مرنج	عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

مقصود به هوای تو حافظ کنون چه باخت
ور شد برغمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من وزین بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم — بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگوی — نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز — حلقه از خم آن طره طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	باسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست	عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست	ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق غم دل پیر شدم	ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانانرا ز عارض بوسه میچینم	دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن جانان ربودن خوشهٔ تا چند	ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش	بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک	بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی	دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زده می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور ست امیدوار — ما را شرابخانه قصور ست و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم — تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی — در هجر وصل باشد و در ظلمت ست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ — بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص — ور نه در گوشه نشین و دلق ریا در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو روی بکن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و زین آتش و آب دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوفی برکش ز سر و باده صافی درکش — سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
مزد گر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت نرفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند روست / قلقل شیشهٔ شراب بیار
یا صوابست و یا خطا خوردن / گر خطا هست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید / وان کی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده / گر گناهست و گر صواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر / سلام هی حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست / ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارمی تو به آفاق می برد شاعر	از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت	سخن بگوی ز طوطی شکر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پاکان روزگار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست	از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم	یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می‌خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار
دل در جهان مبند و بمستی سوال کن	از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
ای دل جناب عشق بلند است همتی	نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست	بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود	ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار	تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار
از لب جانان نمی یابم نشان زندگی	پس مرا ای جان من با جان و با جانان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا با فتنهٔ دوران چه غم | مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چه کار
قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس | این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار
چونکه اندر هر دو عالم یار می‌باید مرا | با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار
هر که از خود وارهد مجرد در طریق عاشقی | از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار
صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین | مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی و گر نه بازگوی | عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را مددی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند | غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود | هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی کار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل زار بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست | غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

این شعر بیان نصیحت است

بنیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

ولی رمیدهٔ ما را که پیش می گیرد / خبر دهید به مجنون خسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که می کشند دران حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض دُر خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن / سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است / که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دایما یکسان نماند حال گردون غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الامر او بغمخواری سد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتی بان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس — گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاج را براه حجاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست	جمال دولت محمود را ز لف ایاز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست	چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم	که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت	امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز	ببوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند	دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز	بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن	میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو	اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب	میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت	جرعهٔ جامی که من سرگرم انجامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش گون که من	در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل	جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز	کجاست بلبل خوش گوی گو بر آر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن
دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطرم آبا چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان خیال تو دیدهم بوسه
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
به آستان تو کاندر ازل نهادم باز

منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشند و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروزست
که حافظ از ازل اورند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی	که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده	بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر	درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم	چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است	من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب	که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت	که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست	گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ملامتی که بروی من آمد از غم عشق	ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند	نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی	که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب میباید — ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو تیره شود سرگشته ای حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم میپرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیش از آن کشود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیامست امروز — کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
کو عروس فلکی رخ منمای از مشرق — که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی — بین که در کنج خرابات مقام است امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد — کار او چون نبهاران نه بجا است امروز
محتسب بیهده گو نیدهد رندان را — کانکه با شاهد و می همت که هست امروز

گو بگو بین خلائق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم انداز زده باز — وقت من شوریده بهم بر زده باز
زانروی نگه چشم بدان دور که امروز — بر من زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن — با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام اندیشه حذر کن — کاتش بمن سوخته دل بر زده باز
شد سر چو قلم بر سر سودای تو دارم — با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم — بر سکه رویم همه بر زر زده باز
از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند — امروز همه بر گل شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در دل مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زدود آید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف بادیه دل بر مکن بپا احرام	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بهوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام	پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار	کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق	شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار	گر چه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب	گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند	وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز	ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس	بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست	جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سر عشق	از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود	آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دولت پوشش صومعه نقد طلب مجوی	یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست	ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس / هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یا گندم گون من گر میل کردی نیم جو / هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

سیروی چون شمع جمعی از پس و پیشت دوان / بی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

تا قلعت آنکو انتشیر از قومی بحید عینان / قند را لذت نگر زیشکر نمی داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها / تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان از عسس شب گر خیالی در سرت / من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

کویت از اشکم چو دریا گشت و بیرم گر باز / بر سر آید این رقیبان یکبارت چون خس

حافظ این ره بپای لاشه لنگ تو نیست / بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی / این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن / خدا را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / از آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

این غزل الحاقی در اکثر نسخ یافته نشد

از خارجی هزار بیکجو نمی‌خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادت نظر بازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه می باید کشید	این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پری وش	حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش	بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر	اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی	مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد / در آفرینش از انواع نوش داروی نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد / بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه میخور و نُه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانهٔ خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای بادشه حسن و ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشته آن کافرکیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور — که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد — پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که زند بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو بشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش
منم غلام تو و زانکه از من آزادی — مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

بسوی آنکه زمیخانه کوزهٔ با هم — روم سبوی خراباتیان کشم بردوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش — که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بجانان دل فسرده مده — که باده آتش تیزست و پختگان در جوش
نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدارا — که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوان ز فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید / حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن ای دل / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بابانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند | امام شهر که سجاده می کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گون | که زاهد افعی وقتست میسازم بدان کورش
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بر این بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند | در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راه مرا شراب زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده | زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه که چشم تراروی بد ندید | ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح | گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند درکارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافلهٔ دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی | بیشکی ره ببری در حرم دیدارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری | با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی از سرخوش ازینست که کج کرد کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود | نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت بیدانی	گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم	بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که ماهی دلفروزست این طرف لاله زاری خوش
چو می در کاسه چشمست ساقی را بنام ایزد	که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست	سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش	باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم	آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود	گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی	بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر تند باد حادثه سر بر فلک زند	عارف بآب تر نکند رخت سخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش	لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی	بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم	که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ دُر / صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش / که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم / که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر / چه رانی تند یارا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا / مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد / کم آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه / ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جو لای آخر در ره ما / چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

اگرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره او دست دلم باد بهر جا که رود — همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیز است بهم برمزنش
چون دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامیکه بیاد لب او می نوشند — سفله آن است که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و طبع خوشش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری	میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار	میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان رازدانی تیزهوش	کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید	زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص	زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او	سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ماهی بزد که به چرخ	مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد	ترک سر تا نمیکند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل	تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص	میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا	نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم به میان شمع صفت از سر شوق	کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده	که چو دود ویم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما	زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
تا هواداری آن شمع چو پروانه وجود	تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص
ناوک غمزهٔ او دست برآورد ستم	حاجب ابروی او برده گرو از وقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض	که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت	خجل شده است گل گلستان از آن عارض
معانئی که ز حوران بشرح میگویند	ز حسن لطف بپرس این بیان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو	گلاب یافته بوئی چنان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام	بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات	چنان که خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان | همچو زمین بهفتمین مانده بزیر بار قرض
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست | سجده در که تو شد بر همه شاه ارض فرض
گر لب روح پرورت گل شکری نبخشدم | کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای او دوست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط | ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست | گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
خال سیاه بر آن عارض همرنگ بین | راست ز رشک ماند بر رخ ماه یک نقط
موی گشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی | شد رخ گل چو زعفران رشک گلاب شد سقط
که بهوائش میدهم گرد شمال جان و دل | گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند | تا بهار کی دهم سند به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که گرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان | بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
ز زلف و خال بتان دل مبند دیگر بار | اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا | بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب	مراست تحفهٔ جان بخش غزل ز حافظ

بیا بخوان غزل خوب وطرفه دلسوز
که شعر تست فرح بخش وجان فزا حافظ

قسم بحشمت جاه وجلال شاه شجاع	که نیست باکسم از بهر مال وجاه نزاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی	نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
خدا را ایم شست وشوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ	کسی که اذن نمیداد استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو بادب ونصیحت مگو که دیگر تو	نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ وطامات او ملول شدم
بساز رود وغزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع	که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحیی وحریفی خوشم ز دنیا بس	که غیر ازین همه اسباب تفرقه است وصداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق	بسر همی روم ای جان نمی کنیم نزاع
پس است ورد شبانه می مغانه بیار	حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمی خرد ایام وغیر ازینم نیست	کجا روم بتجارت باین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد	رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین وچهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفّاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو
کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل همی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم — نهاده لاله بسودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردمان بلاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصه من ز هر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبه میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی بخورم و طرب کنم | کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب | قرین محنت و اندوه و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم | ز روی عجز نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی | فتاد کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است | تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان | کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم | بآب دیده دهم باز خون بهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد جزای فراق

زدرد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدایرا بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

فدای غمزه ساقی هزار جان آن دم
که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود بر واجلت ناگهان بتیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ　　که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بجای پای تو ای سرو ناز پرور من　　که روز واقعه پا وا مگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک　　بمذهب همه کفر طریقتست امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل　　مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک　　حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس　　ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن　　کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم　　وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن　　خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم از جز بمرادم گردد　　من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون تو بر حافظ خویشش نگذاری باری　　ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک　　هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک
خوبان سزد که بر درت آیند جملگی　　وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی　　هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی　　از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند　　نقش نگار خانه چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی　　مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و پاک مندار از محک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر هست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان بپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
بچشم خلق عزیزان گهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل چو آئینه ام ز عکس تو مصقل شد
ازان همیشه ز زنگ خرد بود مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام زغم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دل مرا تو بدان شکل و شمایل — پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان — پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست — مه را نتوان کرد بر وی تو مقابل

دل بردی و جان میبرد هست غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی — در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای خت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست — بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجزست این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط	کس نیارد سفت دُرّی زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل	که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام میست و من زین بحث	نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم	شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش	که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم	که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند	اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام	نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف	که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

در بعض نسخ ترش آمده ۱۲

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم	این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند	از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة	فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر	تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها	فصمت ههنا لسان الحال
ترک ماسوی کس نمی‌نگرد	آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا بریدی الحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظ عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده	بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت	ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است	دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

مهر وازاعشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب	آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما	ضللنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان	راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش زهدی تبان بر خود مزن
ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

یا منه بر خود که منصب کم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عز و مال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل
هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
آیا بود که بینم در گردنت حمائل

هر کس که نداره بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
ایدوست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر
آن دلبر من بین که بود میر قبائل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم
بان حدیقه بینش که شد مقال خیال

بآن عقیق که ماراست مهر خاتم چشم
بان گهر که شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحه شمامه گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوه های تو و شیوه های رفتن چشم
بعشوه های تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید
بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بیرضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گل ریز هفت خانه چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجد نماند ز جان خود بملال
مراد دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی — بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار نعره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزمل کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کایات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق — یار و شراب خواه و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان — جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بنده دولت خواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالت گاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی	تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم
بر سر شمع قدت شعله‌صفت میلرزم	گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت	با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

همان

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم	که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند	آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن‌آرائی هست	که از آن دست که میپروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است	میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است	مکنم عیب کز و رنگ ریا میشویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

ز ایوان

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه	کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار	این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
کردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار	فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده‌ام کشیده و موقوف فرصتم

من گز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مددی کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

برگو دیگران نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

پنهان ز دولت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل
ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در ذیل غم فتاد سپهرش لطیفه گفت
الان قد ندمت و ما ینفع الندم

میسجست از سحاب امل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش	پیش آر جام و هیچ مخور غم زبیش و کم
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه	کین بود قول بلبل دستانسرای جم
چون خون خصم هیچ صراحی بریختی	با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس	بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید	که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید	گر از میانهٔ اهل طرب کناره کنم
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود	زبی طهارتی آنرا بمی غراره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی	ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی	همان به است که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت	حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم	جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه	پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه	مرا چه سود که منع شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ	ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج آن دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازوت بمیرم
غم گیتی چو از پایم در آورد / بجز ساغر نباشد دستگیرم
بر آی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی / بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو من سر برنگیرم
بسوز این خرقه تقوی تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می باقد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

خوشخوانی و خوشگوئی

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بی‌تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنیم
زلف سنبل چه کشیم عارض سوسن چکنیم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنیم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنیم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنیم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنیم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنیم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنیم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنیم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود — از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

شب عمر در غم تو به پایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت دماغ معطرم

دردم مرا طبیب نداند دوا که من — بیدوست خسته خاطر و با دست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما — من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هردم — مرا می‌بینی و هردم زیادت میکنی دردم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم — چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن — کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان — اگر کنم گلهٔ رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در حق من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر آزادگی از خلق بر آرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان بر چینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات	مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت	سور کو ابادت اینک نفس مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند	که مکدر شود آئینهٔ مهر آئینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن	که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست	روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم	دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید	عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی	چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع	که رازهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب	من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت	بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
نازکان را چه غم حال گرفتاران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم
ورچو حافظ نبرم ره زبیابان بیرون — همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد ببستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ — که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سرای تکیه گه منظری نمی بینم | منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر | بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سوداز ده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم | زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش | که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر | دلق پشمینه و سجاده طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم | همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نشان کرمست | این میانجی بر ارباب کرامات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی | جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ناله ای دل سرگشته نگویم بکس | زانکه جز شمع غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم | بامیدی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم | یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد | همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دردی کش این میکده یا رب که درش | قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب | اینهمه از اثر لطف شما می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن | فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

درد از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
آنکه می‌گویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگوئی ولے | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یار با ز اکنون بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وآن سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود نیز نمی‌پردازم
هرکه از ناله شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون زیر بیندازم
گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی — آنچنانم که به بینی و ندانی بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — کو همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا — هیچ غم نیست تو بسوز که من میسازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می‌آید — که حلالت نکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشی — هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر بکاشانه رندان قدحی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رند و میخواره بآواز بلند — این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم
ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من و یکسر با دوست — سالها بر سر این موی کشاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین | که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است | تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا | که با فسون جفا عهد وفا نشکستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود | که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سرکشید از من بخشم | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدائی همچو خود را بعد از این قارون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام بر این تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش سیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست	بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت	می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام	بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور شبل	زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن	من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست	تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
میکشیدم می و سجادهٔ تقوی بر دوش	آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش	سالخوردهٔ می امروز به از صد پیرم
روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام	در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست	وز رفیق راه استمداد همت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست	یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش	زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاشش لله کز حساب روز حشرم باک نیست	فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنیم
خسروا امید مال و جاه دارم زین سبب — التماس آستان بوسی حضرت میکنیم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنیم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
چه می خوردم من از میخانه عشق — که هشیاری و بیداری ندارم
باین شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد شکر نعمت میگذارم
مکن عیبم ز خون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور باد گران تا نخورم خون جگر
سر بکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زار مرا
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و بآواز بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید همت دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست | کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا چو میدانی | که من نه معتقد مرد عافیت جویم
بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک | غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند یکرنگم و با شاهد و مے هم صحبت | نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ | چونکه تقدیر چنین بود که تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم	وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم	دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست	مستانه وش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی	غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه	روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی تو تا چو ماه نو	گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند	غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام	وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلوده خود می‌آید	که بر او وصله بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز	هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار	در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب	بو که سری کند آنه باکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن	همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمائی خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی ماه زمستش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

عمری گذشت و با امید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل
زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده‌ایم

ای دل بعیش کوش که با نقد عقل و کیش — در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار — پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
نشان مرد خدا عاشقیست باخود آی — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدیم معتقد طاعت خود کن — چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست | که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

دو بیت

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم | که حرامست می آنرا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت | ای [illegible] عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک | بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند	ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار	تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز	سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن	تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم	هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش	اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا	فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت	ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست	پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم
من نخواهم که نوشم بجز از راوق خم	چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم	همچنان چشم امید از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن	از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاک درت با که بگو ر آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیداربخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند — کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

۵۹ پروانه آن حکم معشوق اگر در طلب جان برسد یعنی معشوق جان طلب کند مثل شمع جان خود را همانوقت بلحظه بسپارم ای بمیرم و جان خود را قربان او سازم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلت چو مرا جان عزیزست | عمری بود آن لحظه که جان زلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست | در دست سر موی از آن زلف درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من سیخوار نیازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب و کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه | گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور | جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست | منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را	زانکه در کم خردی از همه عالم بیشیم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بدانند که قربان تو کافر کیشیم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای	تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشیم
شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان	که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشیم
دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین	که اثر در تو کند گر بخراشی ریشیم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم	غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی	تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست	تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت	بازش آرید خدارا که صفائی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد	تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه	کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند	طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم	همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده	ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقهٔ صد عاقل زاهد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست — از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجرائی داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید ‌‌ ‌ گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم ‌ ‌ هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم ‌ ‌ فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ‌ ‌ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی ‌ ‌ ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش ‌ ‌ فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ‌ ‌ چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه ‌ ‌ که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند ‌ ‌ بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه ‌ ‌ که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله ‌ ‌ نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام ‌ ‌ خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد ‌ ‌ که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست ‌ ‌ هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد ‌ ‌ مَن لَهُ یَقتُلُ داءٌ دَنَفاً کَیفَ یَنام

تو بترحم نکنی بر من بیدل دانم | ذاک دعوای وها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای | سرو مینازد و خوش نیست خدارا بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید | برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم | بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهیم | رها مکن که درین حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لبست و ما ز جهان | ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو | تو خود مگوی که ما از بر چنان برویم
گدای کوی شماییم و حاجتی داریم | روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل بما ده بهر طریق که هست | که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بر آن برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است | زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق | جوان بخت و جوانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می | اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد ... من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی ... بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ... ز بام عرش می آید صفیرم

فراری کرده ام با می فروشان ... که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی ... فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم ... اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم ... طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی ... پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی ... از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین ... تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر ... تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من ... بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم ... صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور ... با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست ... کردم اشارتی و مکرر نمی کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم بگوکه گوش بهر خر نمی‌کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم از محال تو باور نمی‌کنم
این تقویم بس است که چون زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آئینه ندارم ازان آه می‌کشم

حافظ ز تاب لشکرت بجملی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من کیستم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طائر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایه نظم بلندست و جهان گیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه — گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لائق بود وضع مرا دلی | چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش لعلت عشوه‌ای میداد عاشق را ولی | من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت | تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی | میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زهد وقت گل چه سود است حافظا هشدار | تا ز خود ذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدا را مددی ای دلیل راه که من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگی است غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید ‌ ‌ ایمن ز شرّ فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من ‌ ‌ در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اوّل ز حرف لوح وجودم خبر نبود ‌ ‌ در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند ‌ ‌ هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست ‌ ‌ بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد ‌ ‌ کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا ‌ ‌ باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم ‌ ‌ ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد ‌ ‌ لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لب تنگ مستان وادو چشت می بخواران ‌ ‌ منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز ‌ ‌ سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی ‌ ‌ ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد ‌ ‌ تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

دگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس ‌ ‌ که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد ‌ ‌ غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سر مستی ز من بشنو نه از حافظ ‌ ‌ که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم ‌ ‌ همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام / مشکل آنست که هر روز بتر می بینیم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست / قوت دانا همه از خون جگر می بینیم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می بینیم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می بینیم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینیم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن / که من این پند به از در و گهر می بینیم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

اهل نظر اسیر تواند از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر باد رای انور او آفتاب صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست | تبدیل سال و مه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | وز ساقیان سروقد گلعذار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش | ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد | این پایدار مرکز عالی مدار هم
حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند | پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن | بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید | جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت | ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هردمی در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقشی خیالی میکشم فالی دوامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

داغم بسر آید قصه ام چندان بماند غصه ام | زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

برو ای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم | بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به | می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غم ار خوری ازین پس بکنم ز غمخواری بس | نظری بجز تو با کس بکنی وگر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر | من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم | تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم
من اگرچه می پرستم بدهید می بدستم | ببرید دل ز دستم که دل دگر ندارم
دل حافظ ار بجوئی غم دل به تند خوئی | چه بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از میفروش کن
با دوستان مضائقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است | هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن / رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی / زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت / بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی / بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند / ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدارا / با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و تر است / کآب حیات می خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور از نماز من
سنگست یار و یاد حریفان نمیکند / یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
برخود چو شمع خنده زنان گریه میکند / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر ... میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق ... غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود ... هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ زغصه سوخت بگو حالش ای صبا ... با دشاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ... بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

طریق صدق بیاموز زآب صاف ایدل ... براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری ... ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل و گلاله ببین ... شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش ... معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار ... برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث و غصه دوران ز جام جو حافظ ... بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان ... درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست ... گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم ... نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند ... چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست ... یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت ... تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هردم بویت جامه برتن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید برتن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شد بر خلق روشن

مرو کز سینه ام آه جگر سوز
بر آید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفگن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گرچو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست | بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه بخوانند ز من

خدارا کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای میفروشان
چو مستم کرده مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش درد نوشان
لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوقت می لعلست جوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل | چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور | یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن | بدینسانش فرو مگذار و بشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط | بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع ار بشبم آئی در شب تار | شود چشمم بدیدار تو روشن
بگذارم چه کار اکنون که گشتست | جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت بنشینم آزاد | همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر بتابم ذره روی | چو خورشیدم فرو آید ز روزن
بجا بر تنگ شکر دست یابد | گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ابیات عشقبازی
نگوید کسی بروجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن | دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن
از آن شمائل الطاف حسن خوش ترست | میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت | بر نشانه و چون عود عطر مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود | حوالتم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور | ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
ازین مرقع پشمینه تنگ در تنگم | بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده | باین لطیفه دماغ خرد معطر کن

۵۱ وگر فقیه آه یعنی اگر فقیه نصیحت کند که بجای می ... پیاله او را بده و بگو که دماغ خود را تر کن تا که دیگر باز سخنان خشک دماغی که عبارت از بیهوده گوئیست نکند و از می

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید	پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال	بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل	مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز	تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری	شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم	که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند	درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند	دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرچین نمی‌گشاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم	وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست	ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد	گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند	زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم	با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان	لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود	گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین	کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت	همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین	نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن	جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است	شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن
چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ | تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را | وز رشک چشم نرگس رعنا بآب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست | شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن | بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ما باده چون آفتاب ریز | بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانه بخرابات شو دمی — غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگیر چهرهٔ مجلس بشو چو شمع — آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن
گر نوعروس دهر درآید بعقد تو — مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی — گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که از کاینات — کان وی از معدنست جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — آب خور او بود گلشن باغ جنان
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال — خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی ازان نقش خود برآب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خط | یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

بفکن در صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان	وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
دل آزرده ما را به نسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند	یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من	یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان
برو ای طائر میمون همایون طلعت	پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو	رحمش آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	تا ببینیم که ناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من	برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست	خاک سر کوی دوست روضه رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مهرو ببین	عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش	گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند	ای نصیحت گو خدا را رو ببین و رو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مهرو نگر	نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند و گردن نهد	با هواداران ره رو حیله هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خود و بیرون شدم	کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب	تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب بنالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آبحیات و قامتت سرو چمن	ای رخت خورشید خاور و خطت مشک ختن
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو	چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان	بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرهن
رشته جان منست آن یا سر موی میان	ذره خورشید یا درج درست آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان — اینحکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من

داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست هیچ — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی در آی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست

سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو برخاک می فشاند — با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر افتد	بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست	گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بهوی نسرین دوش میگریست	آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد	کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند	گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت	رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر	شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان	با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو	خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام	ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال	از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی	زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کاریست هر شبم	از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند	ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک	یار تو باد هر که بود نیک خواه تو
فردای روز حشر که عرض خلائق است	باشد دران میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع ببر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسرو پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکار است
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو	پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز	کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکنست	جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور من است	اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو
شور شراب و شور عشق آن نفسم رود ز یاد	کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من	عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دولت گدای عشق را گنج بود در آستین	زود بسلطنت رسد هرکه بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست	جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
خط عذار یار که بگرفت ماه ازو	خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولت است	آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار	کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن	من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
آبی بروز نامه اعمال ما فشان	بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر	آیان	روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم نیست رو
عمریست تا دلم ز سفیهان زلف تست	غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یا	کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق	آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت	از سیر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال بر سر مه میدهد نشان	از افسر اتابک و طرف کلاه گو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر براو خوان وزو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو	زدن	باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی		گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست		ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا		دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی بزمگه لاف ز عارض تو زد		خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو		مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو　　جهان بر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی　　نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش　　که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش با کمان حسن در زه باد　　که از پشتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را ز حسنش طرفه گلزاریست　　که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کزان چشم سیه هر دم　　هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی　　که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم　　که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ن ز دست — ن ز جنبش — ن جبین — ن هواداری ۱۲

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید　　گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار　　تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک　　از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق　　خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ار چه گران دارد گوش　　دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن　　بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد　　زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دائره میباش چو دف حلقه بگوش　　ور قفائی خوری از دائرهٔ خویش مرو

ن بخوابی تو ۱۲

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو — چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماهست رخت یا روز مشکست خطت یا شب — سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو
لعلت بدر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن رایحهٔ زلفت یا کلچهٔ عنبر — یا غالیه میساید در باغچهٔ حسن او
گفتی سخن خود را با یار بباید گفت — ای کاش توانستم گفتن سخنی با او
بد گوی تو آن باشد کز یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با آمده ازین میباش تا راز نگردد فاش — بخود بدا اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من مست میم بیار پیش — زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام میخوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

۱ هرچند آه هرکس که آزموده را ازموده حاصل شود آن شخص را بآن آزمایش ثانی ندامت ۱۲ ۲ دارم آه یعنی از کثرت گریه غیبت شد از چشم من واین شمار علامت

هرچند کازمودم ازوی نبود سودم — من جرّب المجرّب حلّت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا علامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم تا که نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی وجان شیرین — حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد دنیا فریده

هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت — سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گه این کمین کشاده گه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را — سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

سیلی اگر ندارد با عارض تو ابرو — پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی — آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من بگیری با خواجه باز گویم — کز غشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

از من جدا مشو که توام نور دیده / آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر بیادت گزند از آنکه / در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری / خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

پایم نمی رسد بزمین دیگر از نشاط / تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده

داری خیال پرسش عشاق بینوا / گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که بیگانه نواز آمده

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید / لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز خال تو بر حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود | ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی | ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد | هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند | بغیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت | فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش | نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده | صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزائش از آب لطف زاده | شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک | روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب | وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت از چشم نیمخوابت | روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه | گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده
هر بدگه گفت دشمن و رحق ما شنیدی | یارب که مدعی را باد از بان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آکه توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود آب زده | نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ئی تو در آغوش بخت خواب زده

که از گنج خانه بیرون شده و خیمهٔ خود را بر خراب زده ۱۱ ۵۰ وصال آه ای اندیشه دارم که ترا نصانکند روصال بیدار ندهند زیرا که در آغوش بخت خوابی زده خفته ۱۲

فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

هلال تا که بگر نعل مرکبش گردد
ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ٔ داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمر وار	اگر خود را ببینی در میانه
بنه این دام بر مرغی دگر نه	که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بند و طرف او از حسن شاهی	که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآئیم	ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش	که بنود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
زین زهد پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی پیاله ده تا دل شود کشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را	امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان	گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید	عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید	بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد و شاید اگر نخواهد
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه	کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش	که جام زرکش که لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه

۵۱ جانا آه مصرعهٔ ثانی بیان کنایه فراق است ۱۱ ۵۲ کافر مبیناد آه الف برای دعاست ای آن غم و رنج که از قامت تو سرو از عارض تو ماه دیده ...

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

وصل

جو

در کوی ملمع زنار راهست
صوفی نداند این رسم و این راه

دلتنگ بر رویش خوشبو و قیم
از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی
یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده	قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب	اینچنین با همه در ساخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پای در انداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان	وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول	عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله	درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد	چرا بحشر کنند این گناه را درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو	که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را زبرای هوا همی پوشی	که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم	که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد	دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیء الله

وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم من ندیدست	ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش	بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن بدین در | بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلک تو مریزاد و زبان شکرینش | مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق | در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان | حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست | کو راه روی پاک دلی خوب سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ | تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ناحق در کسب کمال کوشش کنی ۱۱ ۵۱۳ ترسابچه آه دوش ترسابچه گفت که افسوس حافظ هر دم قصد گذشت کند چه او مسلم است ۱۱

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تقرب عن ذی اراک طائر خیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمیکه در آئی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسا نماند که روز فراق ما بسر آید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان — ز هر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شادگشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

و ان دعیت بلجد و صرت ناقض عهد — فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی — ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

ز آئینهٔ دل زنگ غمت می بزداید — ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسابچه دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک تر و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بیتو بجان آمد وقتست که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرکاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

۵۱ ساقی آه سحر یعنی حقیقی آنکه ای مرشد مرا از چشمهٔ معرفت آبی بخش تا این عجب و غرور که از عبادت خود داریم همه بشوئیم و از سرتاپا نیاز و تسلیم شویم و چشمهٔ خرابات باین اعتبار

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات	تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی	مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دو دمان آدم تا وضع سلطنت هست	مثل تو کس ندیدست این علم از که خواهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار	تعویذ جان فزائی افسون عمرکاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم	اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا	عطفاً علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی	بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما	ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کی روی ره که پرسی چکنی چون باشی
نکتهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان	تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است	هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

[illegible]

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
چوگان کام در کف و گوئی نمی زنی — بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند — ایدل تو این معامله باری نمی کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی
در آستین کام تو صد نامه مندرج — آنرا فدای طره یاری نمی کنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک — و اندیشه از بلای خماری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
آیا چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش — باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید که به آبی فلکت دست بگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی
درخانه غم چند نشینی بملامت — وقتست که از دولت سلطان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبه احزان بدر آئی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
واب خضر ز نوش لبانت کنایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
شرح جمال حور ز رویت روایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
وین آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خیال تو و رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو دلم
از پیش میرفت و کم شکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ بی میزن که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید یکی لیلی ز حی

نای و می لب بر لب مطرب نهند
چنگ را در زیر ناخن کرد نی

آنکه هر جرعه جان میدهد
جان از و بستان و جامی ده بوی

عود بر آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از کثرت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک خواری کند
باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کز سخا ... نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه دهی ... گوش گیرش بخراش و بخروشش ز پی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی ... لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف عارضت ... حالیا نیرنگ رنگ خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش ... جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن ... کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من ... سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال ... تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فگندی یک نظر در جلوه گاه ... وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف ... چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب ... از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیراز آزان ... تشنه سیکروی گردان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم ... شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت ... زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و خشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویشتن مغروری ... گر ترا عشق نیست معذوری

گر دیوانگان عشق بگو / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را گواه رنجوری
بگذر از ننگ و نام خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند / قول صاحب غرضانست و اینها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن / که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / اگر از یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم / بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود / توئی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

کنایه از چهره ۱۲ — کنایه از زلف ۱۲

بو معارف و حقایق بود ۵۹ تا بی سر و پا آه ای تا آنوقت که اوضاع همین طور بی سر و سامان باشد ای تا قیامت در سر هوس معشوق

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود* / میکنم شکر که بر جور دوامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد / توئی ای جان که درین شیوه خرامی داری
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری
ایدل خام طمع شرمی ازین قصه بدار / کار نا کرده چه امید عطا میداری
حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا / تو که زین طایفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی | تا بی‌خبر بمیرد در رنج خودپرستی

بضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت | با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

گر خرقه به سینی مشغول کار خود باش | هر قبله که باشد مشغول خودپرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد جان | چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

چه گفتمی که بها چیست خاکپای ترا | اگر حیات گران مایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال	چو این نبود ندیدیم و باری آن بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی	اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی	خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین	که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشمم ز انتظار بسوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
نهی کمال که منشور عشق بازی من	از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است	کجا بود بفروغ ستاره پروائی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد	بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید	که مرده ایم ز داغ بلند بالائی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند	عجب مکن ز سری کوفتاده در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد از و غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی	کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضلست امروز در دهر	نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهلست اندر تنعم	متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنائی

ببخشندش جوی از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت / برو صبری بکن در بی نوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش / که گر از پا بیفتی بر سر آئی

برو زاهد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور آنچه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش / که مستی خوشترست از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل حذر از توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نو بهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد تا که در ایام گل و عهد شباب / عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت مجو ز ناکس شی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیات بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنت الماوی — که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی — به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

	مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را که هزار جان حافظ بفدای تار موئی	

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکساله هست روزی — واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نه بیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

	حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی	

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که زآهنگیت مباد	بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین دُر بسی به	از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس	خدا را گر میی دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان	تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشیار	که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بحق آنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری	که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس	مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش	که آزمودم و سوی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست	دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز	اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر	نهاد کشور دل باز رو بمعموری
بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ	مگر بدانکه کشیدست محنت دوری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص درین دم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنکه — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — مکن هر آنچه توانی که جان آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوشدار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم خسرو گوید — حدیث با شکرست آنکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو گر بلب جوئی ز هوش بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که بجای من بیدل دگری نگزینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت برم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

: بر سر کوی ما سگبانی کنی نهایت حدت است ۱۱

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست	که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی
سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد	بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست	گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی
بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق	راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو باین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز	لائق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی	هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست	کار دشوار نگیرند باین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست	نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی	با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من	چند پوشیده بماند خبر پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو	واجب آنست که بر دیده ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی	گفتمش چونی و چون میبری از زندانی
گفت آری چکنی گر نبود رشک بمن	هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور گلشن امن است این سرای	زین در بشادمانی عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرج است / در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح در هوای درت میکند صبوح / جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی اخجسته پی / خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده / جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم / زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب / جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم / گر شمه‌ای بدانی شاید که رحمت آری

از بادهٔ وصالت گر جرعه‌ای بنوشم / تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رساند / از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجه و قادر / گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو آتش چشمان رودباری

گر جز ببوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من / هزار چشمه بهر گوشه‌ای روان بودی

کسی بگویدیم کاشکی نشان دادی / که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

نه خاکپای عزیز تو سر نگردانم
گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم
چو روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چه سر انجامی
چو درد و محنت حافظ یقین همدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشه باده و کنجی و رخ زیبائی

جای من دیر مغانست و مروج وطنی
رای من روی بتانست و مبارک رائی

چکنی گوش که در دهر چو من شیداست
نیست این خبر سخن بو الهوس رعنائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی

باادب باش که هرگز نتواند گفتن
سخن دیر مگر بر همنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدائش گرفت دست
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی	تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی ست	آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج	درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است	از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی	خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینه شاهیست غباری دارد	از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش	که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جوها بسته ام از دیده بدامان که مگر	در کنارم بنشانند سهی بالائی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان	ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست	گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست	کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج	نروند اهل نظر از پی نابینائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت	بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی	فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

این بیت و بیت مابعد ۵۸ ... مکن که نرگس بینائی ندارد و اهل نظر در پس نابینا نرود یعنی چشم نرگس در برابر چشم تو وجودی ندارد ...

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم / چنین نشناخت فلک حق خدمت چو منی
ببین در آئینه نقش بند صورت غیب / گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن / ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا آری / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی / چرا بگردن حافظ نمیکنی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هردم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کشت رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دل نواز را — گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم — میکردم اندران گل و بلبل تأملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی‌بلای خار نچیدست از و گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تغیری نه و اینرا تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصانرا نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر تو ای ابدل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

۵۱ جوهر جام آه آن جوهر که از جام جم ساخته اند از طینت کان دیگر است و تواین تمنا از گل کوزه گران داری یعنی آنانکه بمعرفت حق رسیده اند دیگرانند و تواین

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

اگر در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی‌بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دل خسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت
که من سوخته دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ولا
رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این ست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس وطبل زیر گلیم / خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی
حدیث چون وچرا دردسر دهد ساقی / پیاله گیر وبیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه نشین سر عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیالهٔ صافی و صحبت صنمی
دوام عیش وتنعم نه شیوهٔ عشق است / اگر معاشر مائی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زهی خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل وگلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون وچشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما سزد / سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم وابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هردم بقید سلسله در کار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میچشی وطرهٔ دلدار میکشی

48

۲۹۹
دیوان حافظ

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبع ست جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از ره عیش درآ و به ره عیب مپوی
شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت ز آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز دلبر مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد در ده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که گسترید — فراش باد هر ورقی را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیای روزگار بسی سازد در گرو
کز مرد راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی در و همت چه میبندی

همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خورسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خورسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست
باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحر که رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست | چه باشد گر بسازی با غمینی
درین میخانه بگشا تا بپرسم | مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست | نه دعوت را کلید آهنینی
نه حافظ را حضور درس قرآن | نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی | گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | بادب باش که از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

اَیا سکندر بنشین و غم بیهوده مخور　　که ببخشند ترا آب حیات از شاهی

۸۷ حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار　　عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی ۸۸

سلام الله ما کر اللیالی　　علی ملک المکارم المعالی

علی وادی الاراک و من علیها　　و داری باللوا فوق الرّمالی

دعاگوی غریبان جهانم　　و ادعو بالتواتر و التوالی

بنال ای دل که در زنجیر زلفش　　همه جمعیت است آشفته حالی

۸۹ اسوّت صابرا یا لیت شعری　　متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین　　و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت　　مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی　　من بدنام رند لا اُبالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود　　که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد　　که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا　　نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است　　زیان مایهٔ جانی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست　　و علم الله حسبی من سوالی ۹۰

سلامی چو بوی خوش آشنائی　　بدان مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان　　بدان شمع خلوت که پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جا	دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکلگشائی
عروس جهان گرچه در حد حسنست	ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
می صوفی افکن کجا میفروشند	که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی نیست	نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق	الاقی فی هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان	بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاک الله من کاس الدهاق
جوانی باز می آرد بیادم	صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا بر فشانم	بیاران مست و خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراق
دمی با نیکخواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز ولی گه گه سزاوار طلاقی

بریع العمر فی مرعی حماکم حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و مینوش بگلبانگ جوانان عراقی

نهانی الشیب من کل العذاری سوی تقبیل خدٍ واعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست بگو واعظ سخنهای فراقی

تُفضت فرص الوصال و ناشطرنا

بگو حافظ غزلهای فراقی

شبت سلمی بصدغیها فوادی وروحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشا واوصلنی علی رغم الاعادی

ومن انکرتنی عن حب سلمی غریق العشق فی البحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین جهان کژ رو ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت صعب کاری بوالعجب روی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی
آدم خاکی بدین عالم نمی آید بدست
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی
گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش میبوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می
بخواهد جان ازان قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو
بده از دست جام باده هی هی
چو مجنون از پی دیدار لیلی
بباید کشتن اول گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و منیوش
غنیمت دان خلاص بهمن ازدی
زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بیزبانان بشنو از نی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی
در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر / یا رب که ره نیابد بر دامن تو خاری
چشمی که دیده باشد از روح آفریده / زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی / کم غایت تمنا بوسی است یا کناری
می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم / دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی / مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد / فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماهرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب بشکفت / که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری
ز گنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار | می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او | در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بیار | تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورد و بر نشاند و تو خواهی که بر کنی

حسن

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم ندهد سود وقت بی‌بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند | بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه‌گری
بگوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن | ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد | دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست | نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

عیب

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بمین همت حافظ امیدهست که باز
آری اسامر لیلا لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای بیکس و بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش
ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعهٔ بس غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاکپای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بشیملت آری / اری ماثر محیای من محیاکی

وع التکاسل تغنم فقد جری مثلی / که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بیا که بوی گل و خاک پای سرو که نیست / چنین بدیع جمالی نه آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

کر سرو نماند از قد و رفتار تو بر پای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا اکیدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را / کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برو بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنامم هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم به جای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فگنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بر گوید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده است ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامتم تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

چون آفتاب رویت در دیده می نگنجد
ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما را امیدواری
وز عشوهٔ لبانت باد خیال و خوابی

دست غرض میالا بکاسه که دانی
انجام کار رنجور از وی امید آبی

حافظ چه می‌نهی دل بر یاد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل جوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پرجوشش خریدارست — دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
آن طرّه که هر مویش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشبوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست — طرف هنری بربند از طور نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آیند
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — خبر بگوی فلان بر بدان زمان که تو دانی
تو پیک حضرت شاهی مراد و دیده براهست — برومی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا — ز لعل روح فزایت ببخش زانکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست — اسیر عشق چو کردی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم — دقیقه ایست نگارا در ان میان که تو دانی

یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم چه کن و با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد — آب به آتشش زند معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هردم و نیست این روا — قال رسول ربنا انا فقط من آدمی

ارچه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من — فکر نمی کنی مگر فی عمد متعمدی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر — سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست

ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی بر بند تا دیوانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم نه چو ابر — جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویش را در پای معشوق افگنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باد عای شبخیزان ای شکر دهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد — جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو و ز در طرب باز آ — کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمانرا ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم در آ سرمست تا ز نم بشادی دست — روشنی بما پیوست راستی بهمانی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم لیکن — ابروی کمانداری میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — قرار بخش دل بی قرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست بر آید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — دران میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی وام دار من باشی

من این مراد ببینم بعمر خود که شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق — نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست — مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپا بازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرو مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاده کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است — مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت — بآن شرطیکه خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
برشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی
ماه اگر بیتو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار — تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
مئی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری باز — بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من همه را یک نظر بودی ‌ ‌ ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی

ز شوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم ‌ ‌ دریغا گر متاع من نه ازین مختصر بودی

اگر برقع برافگندی ازان روی چو مه روزی ‌ ‌ مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را ‌ ‌ گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی ‌ ‌ مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس شکر نی چه حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است ‌ ‌ در خور و هزار آفرین است

نوباوهٔ خاندان ملک است ‌ ‌ گلدستهٔ بوستان و دین است

هم نسل شهنشه زمان است ‌ ‌ هم نقد خلیفهٔ زمین است

آثار و دلائل سعادت ‌ ‌ تابنده چو نورش از جبین است

در ملک جهان بفر شاهی ‌ ‌ انصاف تو کوکب یقین است

در خاتم قدر را نخفته ‌ ‌ فیروزهٔ چرخ و زرنگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام ‌ ‌ سدیست ولیک آهنین است

کلک از کف دست او دربار
شمشیر بباز ویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی ‌ ‌ وی غنچهٔ باغ پادشاهی

هرگز بشمائل تو سروی / نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری / هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای بیچون / بختت بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون / منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف / تمکین تو میدهد گواهی

نام تو یقین که می برآرد / آوازه ز ماه تا بماهی

وله ایضاً

گردون که لطیفها آرد / آری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا / وی غره دولت تو غرا

ای آمده نوعروس دولت / بر شکل و شمائل تو شیدا

انوار شکوه و شهریاری / از روی مبارکت هویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه / این اطلس نیلگون والا

بگذشت صدای صیت عدلت / از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو خورشید / هر لحظه کشیده جام صهبا

تا روی مبارک تو بیند / نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولیت ازین گوش / لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی / کیوان بدر تو پاسبانی

آباد خدای باد یارب / جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوئی که در دل آید / ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق و میمنت — تا یُمن ندیم دربیارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دست یارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
بارها روی تو آفتاب دیدم — نیکست و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ صفتی — درخور درخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که زجان ندارد دوست — میدان به یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد منتقم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان صدای یا حی
با درد و در آب بوی درمان — کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دولت در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — وز شرم روان عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دست مده می مغانه
بر داشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب با تو نیز گویم — مگذار ز کف دف و چغانه[1]
بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه[2]
چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم
بیشک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نقاش بقلم نوشت نقشش — گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ار چه طفلم — طفل غم عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه ستمگار — دور از تو به بند غم اسیرم

[1] چغانه بالفتح نوعی از سازیست و نام پرده از موسیقی ۱۲
[2] زبانه بالفتح شعلهٔ آتش ۱۲ غیاث اللغات

[3] [illegible] پیر غم عشق

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سر انجام — در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و محنت غم — میسوز ولا چو عود و میساز
حالی چو نمی دهد مراد است — بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام — از عارض تو خجل مه شام
باز آی که هجر جا بگذارت — برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سر انجام
جز محنت و درد گوئیا نیست — دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو شمیم شود مهیا — کام دلم از تو است دلارام

[illegible]

گوییا از ایام [illegible]
نصیب من نیست و آن دور از تو باد

۱۲

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست — یکباره ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال جانی — عمری بفراق میگذارم
امشب نگذشت خوابم از دوش — طوفان سرشک اشکبارم
یا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل
آن به که ز صبر رخ نتابم — باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی بینم از دور گردون شگفت — ولی نیست در روی مجال گرفت
ز غیب جهان قصهٔ روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا در جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان منزل است این بیابان دور — که گم شد در او لشکر سلم و طور
همان منزل است این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیدهٔ ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که کس دخمه اش ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آوران خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ بر ارغنون — برآر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که نبود ز غم بادهٔ آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر — به بین تا چه گفت از حرم پرده‌دار
چنان برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را سازده — بیاران خوش نغمه آوازده
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا یابت چنگ نیست — کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند — خرد شیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است — ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن — نوآیین نوای نو آغاز کن
بیک نغمه در دم را چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی — دمی آتشی در دلم افگنی
برون آری از فکر خود یکدمم — بهم بر زنی کار و بار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن — بیکتائی او دو تائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدائی لبی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و پرواز ساز — که بیچاره گان را توئی چاره ساز
ترنمای راه عراقم بزود — که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند و ما را پسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفی — ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی — زمانی به نی زن دم همدمی

بمی دور کن در دلت گر غمی ست — دمی پیش دانا به از عالمی ست
مغنی کجائی بزن بربطی — بیا ساقیا پر کن از می بطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش بر آریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارائی دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسائی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمتی جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور و تاج ور — کزو تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقل ست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد تست بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء و نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود موقع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوری در جهان رفت نام — که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت و هند از فرنگ | که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست اگر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
همائیست چترت همایون نظر | که دارد در بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای صفت ندارد کنار | نثارت کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین | که نزد خرد به ز دُر ثمین
ازان بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

گر

بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی | که یک جرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی بشاهانه پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را همچو جان درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملائک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم — دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر — بیک جام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از گنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت
که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفای درون آورم
دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست
چه دنیا پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لاتخش فیه الجناح
که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن
جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر
ببین و ز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت
دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل
که بی می ندارم من آرام دل

گر از هجر جان تن صبوری کند
دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی این چه باشی که دهر
بر آنست کت خون بریزد بقهر

درین خون فشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی
گر از خاکی ام نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود
خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زریرا که بی شک تلف در پی است
بمی ده که درمان و الهامی است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف / بده تا کی این شید و تزویر و لاف
زتسبیح و خرقه ملولم مدام / بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو پیش ز من کی شه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کزان جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتائید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پرکن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان دُر اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک / خرامم بعشرت بزیر مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده های کهن / ز جام بیاپی مرا مست کن

چو شستم کنی از می بهشت — بمستی بگویم سرودی خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست — ببینی در آن آینه هرچه هست

بمستی در پارسائی زنی — دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش زند زهره آواز رود

بتأثیر صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هردم از لفظ حور

بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز مستی بعالم علم درکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم

یک امروز با یکدیگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر بادی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک

باین تخت فیروزه فیروز کیست — ز ایام عمر آنکه بهروز زیست

دریغا جوانی که برباد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم — قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبک باش و رطل گرانم بده — وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس — بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — زدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست — جز این هفت پرکار پرکار نیست

تو در خانه ششدری ششدری — که او ماند تا بنگری بگذری

بر ایوان شش طاق خضرا نشین ... بمنزل گه جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش‌فشان ... ازان پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم ... همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر ... شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان ... که بگزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی و گر پیر زال ... بدستان نمانی شوی پایمال
ز من بشنو ای پیر آموزگار ... مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است ... درین وانگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ ... که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن می چو آب روان ... نه آب روان آفتاب عیان
شهانیکه اینجا نشستند شاد ... برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست ... سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که سید انداز فیلسوفان حی ... که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم کام برداشتند ... درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای ... که چون بگذری باز مانی بجای
در آن بستن دل ز دیوانگی است ... با و آشنائی ز بیگانگی است
درین وارسد رنیابی تو کام ... مجال محال و مقام مقام

بر و طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرکار را

۵۱ ای پیش از آنکه بمیریم شراب
۵۲
ای دریغ
۵۳ و غم است ۱۲ منوچهر مخفف مینوچهر که
یعنی بهشت
۵۴ رواست ۱۲ بوزرجمهر نام حکیمی است
وزیر نوشیروان
۵۵ بادشاه ایران ۱۲
این منزل دنیا جای درد و غم است
و درین وانگه شادمانی کم است
۵۶ روان ۱۲ درده
ای بزودی شراب بده که مانند آب روان است
بلکه مثل آفتاب عیان و روشن است ۱۲
۵۷ که سید انداز فیلسوف مخفف فیلاسوف که یونانی دوستدار حکمت است ۱۲

بده ساقی آن آب آتش خواص / که زان ملکه یابیم ز آتش خلاص
بدین سقف نه پایه شش رواق / توان زد بیک جام می چار طاق
درین ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی و دُردی کش / دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاروانان هشیار زن / ره دُرد نوشان خمار زن
مشو قید این دیر خاکی مغاک / که ناگه دهد هم ببادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
دوای دل ریش مجروح را

که دور زمان چو جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمرست ناپایدار / بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دست رسد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر که ناگه برد / نگر ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
ره آنی بیابد کس از شیب خاک / که بر خاک ننشست از روی خاک

باین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره بازست و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را / بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در گلستانی بود / مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنی است / قد دلبری زلف سیمین تنی است

شنیدم که شوریدهٔ می پرست / بخمخانه میگفت جامی بدست

که باید ازین کرسی زرنشان / باین سفره بیرون ز دونان دونان

بجز خون شاهان درین طشت نیست / بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس که در دور گردون بود / نه گردون در نوش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود / مدار زندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت / نبودش بجز گور تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی دمی باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس / نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب / ره میفروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند / بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آور زندت ز خویش / بوحدت کشی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

من ار زانکه گردم بمستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک

تابوتی از چوب تاکم کنید / براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید

بریزید بر گور من جز شراب — میارید بر ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطیکه در مرگ من — ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب — که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی — مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان بیکس — دو راه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم درین دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید — زیمن همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد — که فالم لاتذرنی فرداً آمد

که روزی رهروی در سرزمینی — همیگفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که او خود بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی — ز ملک دیده مسکین پاسبانی

مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جوئی — نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نکردان همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بیرحم زد تیغ جدائی / که گوئی خود نبودست آشنائی
برفت و طبع خوش باش حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بآن تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتقریر / تو از نون و القلم میپرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است
روانرا با خرد درهم سرشتند / وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیاور نکهتی زان طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است / نه آن آهو که از مردم نفور است
درین وادی ببانگ چنگ بشنو / که صد من خون مظلومان بیکجو
پر جبریل را اینجا بسوزند / بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض زبان دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانندی — شب نخفتندی و رز نشاندندی
تا کهارا ز چوب عود کنند — پاسبانان باد نشاندندی
پای هر خوشه کنیزک ترک — ننشاندی مگس پراندندی

قطعه

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا — ای بکمال تو با نواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد — توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگارگون نیلی فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد پس دی نکرد — فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

وله ایضا

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت اندر رو هرو گیتی برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضاً

شاها بمشتری ز هشتم رسیده است	رضوان سرشت و حور روش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب	صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی	گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید	نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند	کز جور چرخ کم شتر و کرها بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا	خیری دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم چراغ جهان منم	آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی	با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من براد	گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند بجان من بر وعدهٔ شاه و وزیر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من	نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله

گلقند شعر من که بنفشه شکر باست
زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

بادام دهانش تلخ که عیب نبات گفت
خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش
کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش
بنکته که دلش را در آن رضا باشد

پس آنگهی ز کرم آنقدر بپرس بلطف
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایه

ز دانش مطلقا بی بهره باشد
که از دنیا بشادی بهره جوید

بود از شربت شادی صائم الدهر
که جلاب طرب از دهر جوید

کسی چون نوش دارو جوید از دهر
کدامین کوشش دارو زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون نسوزد دل که دلبر روی آتش میزند
ناخوشیها دیده‌ام زان زاهد پشمینه پوش — من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود — زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ — از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

وله ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش — مکن عمر ضایع به لهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضاً

بگوش هوش شبی منهیی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب — یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ولہ ایضا

آن حبهٔ خضرا خور کز روی سبک روحی	هر کو بخورد دیگر بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد	یکذره و صد مستی یکحبه و صد سیمرغ

در نکوهش بدقولان لئیمه

سگ بر آن آدمی شرف دارد	که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم	سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد	وادمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد	آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی	ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم	کو بصد خم شراب می ارزد

وله

ای باد صبا اگر توانی	از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم	کو سوخته تو در نهانی

همی مروز اشتیاق و بگفت	ای بی تو حرام زندگانی

وله

شراب لعل مروّق بجام گفت که من	چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمردم بر تاک و عقیق در شیشه	سهیل در خم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من	حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معرا اصل عالی جوهرت از جهد جسم	وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات ما	از فرشته باز گیرد وانگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است	خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

فی الوعظ

ایکه از روزگار می طلبی	فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه	همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال ذال و دگر نون جامع الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال — جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدم — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه — بسال هفتصد و هشتاد از جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

ایضاً فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و این خانه بدر رود بهشت
آنکه سلکش سوی حق بینی و حق گوئی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً فی التاریخ

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود — شد سوی دار بهشت آزاد ازین دار محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور و سلطان قضا اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب نیمه روز — که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمن لایموت چو آن پادشاه را — دید آنچنان که زو عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند — تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ جود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر — آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق — که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاولی — در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

تاریخ وفات قاضی بهاءالدین

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

ایضاً

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان — در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — برجمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه — امام سنت و بعد از مماتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد سادس ربیع الاول — که گشت فرقت آن مه بکشتنم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت — جواب حل نشدم این دقیقهٔ مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی	کنون که عمر به بازیچه رفت و بی حاصل

فی المصیبه

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمه

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی	تا بآخر جزم شد که زنقش ضرر است
عوض هرچه فلک داد بمن باز ستد	نکند فائده فریاد جوانی چه سر است
عمر ضایع شد و از مال زیانی دارد	اندهٔ عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان	نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر	گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ	غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذر است

باز گرفت ۱۲ — ای خوش زندگانی کن ۱۲

فی النصیحه

هر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیی چون پلی	بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل بی ترس و بیم	برگ ره سازد و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج	هست چون ویرانه خالی ز گنج

ای زاد راه آماده کن ۱۲

دور باش از دوستی مال و جاه	زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور	خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گفتمت	یک زمان بیکار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گزیر	از گدا و شاه و از برنا و پیر
آنکه بر ما بگذری دامن کشان	از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز	که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بساکسان که مه و مهر باشدش بالین	بعاقبت ز گل خاک باشدش بستر
چه فائده ز زره با گشاد تیر قضا	چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی	حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خوش عیش و نوش غره مشو	که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشایند از هوا مگشای	رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه تو همه چاهست سر نهاده مرو	بجام تو همه زهرست ناچشیده مخور
عیار چرخ بگیر و بهانه دو رنگ	بساط حرص بچین و لباس آز بدر

فی التعزیة

دل منه بر دنیی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نچید

رباعی

هرگه ایامی چراغی برفروخت
بی تکلف هرکه دل بروی نهاد
شاه غازی خسرو گیتی ستان
که بیک حمله سپاهی می شکست
سروران را بی گنه می کرد حبس
از نهیبش پنجه می افگند شیر
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
آنکه روشن بد جهان بینش باو

چون تمام افروخت بادش در دمید
چون بدیدم خصم خود می پروزید
آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بهو ئی قلب کوهی میدرید
گردنان را بی سخن سر می برید
در بیابان نام او چون می شنید
چون مسخر کرد وقتش در رسید
میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند

به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
که قاضی به از ان آسمان ندارد یاد
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمّار بود روزی چند ‌ ‌ بدان دلیل که القاص لا یحب القاص
برنجیت خون صراحی ولی بکشتن او ‌ ‌ زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

مخمّس ۵

در عشق تو ای صنم چنانم ‌ ‌ کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم ‌ ‌ گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گر بخت که از سر نیازی ‌ ‌ در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی ‌ ‌ هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آستانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک ‌ ‌ بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک ‌ ‌ گر خانه محقرست و تاریک
در دیدهٔ روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست ‌ ‌ کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست ‌ ‌ آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم — من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم نه ره وفا گشودیم — نه مهر بمهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری بتیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ورز انکه کنند ریز ریزم — من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون بپویند — گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نیم سگ بکویت — شب نیست کز از فراق رویت
زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی — هر حکم که بر سرم برانی
سهل است ز خویشتن برانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده — حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزیکه فلک از تو بریدست مرا — کس با لب پرخنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم — من دانم و آنکه آفریدست مرا

ای خدا تعالی میداند

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا — آن مردمنم که می نشانم بسزا
ای سزاوار تو را
بدخواه چه کید کرد ناگه که ازان — امروز نکرد خاطرت یاد مرا
ای مرا تو یاد نمودی

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب — بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد — تو از سر زخم نیش حجام طلب
ای نشتر طلب کن

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنم باده ناب

بلبل ز چمن نغمه ز نان داد جواب
کای بی خبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

یعنی ای قبله هر که مقبل کوی تو آمد

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط شکنیت
وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احباب است
نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

رباعیه

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است
گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است — حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم — یارب که در آن شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدر نه‌ای خورشید ترا بنده شده است — تا بندهٔ تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو — خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت — بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم — تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو از چنگ و رست — هر لحظه دلم را لب آهنگ است
شد بستهٔ تنگ تو دلم را روزی — یارب که دل خسته چه بی‌رنگ است

رباعیه

در کوی تو بیگانه‌تر از ما کس نیست — نزدیک تو بیگانه‌تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته‌ام — زان روی که دیوانه‌تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بتی بر طاست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خاصیت روزگار فانی اینست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینه روح
در دیده کشم ولی زخار مژه ام
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اوّل بوفا جام وصالم در داد
با آب دو دیده پر ز آتش دل
چون مست شدم دام جفا را سر داد
خاک ره او شدم بباد م درداد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید
پیوسته از آن روی کنم بهاریش
شادی بدلم از و بسی می آید
کز بوی دیم بوی کسی می آید

رباعیه

برداردل از مادر دهر ای فرزند — بانصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی اینچنین نقادی — چون حافظ اگر شوی ببینش خور سند

رباعیه

با یار کسی ست در آغوش نکرد — تاترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زرت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهر ست در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک و بد نمی باید بود — ذر باده دیو و دو نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی میباید بود — وز غصه کناره جوی میباید بود
چون عمر گرانمایه باده روزیست — خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوش کنم — سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسیکه مانند حباب — هم بر در میخانه افسر از شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید — وز نیر بلا گره کشائی طلبید
جانم بکشش ابروی جانان کردم — چون حاجب او بلعل بهائی طلبید

رباعیه

خلعت بسرا پردهٔ مه میگردد — بازار تجبرت به میگردد
مارا خجل و دروغ زن میگفتی — پیداست که روی که به سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توانکرد بزر — خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد — کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که که رهنماس عقل است آنگه — بر چهرهٔ جان چراغ خمها دارد

رباعیه

روزیکه فراق از تو دورم سازد — وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم — حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده دیرینه دهقان پرور — در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو بود — نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه ز می پرهیزند — ز انسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام — تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

من بنده آن کسم که شوقی دارد — بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی — این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا به ستم می ارزد	نه لذت هستی به الم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان	با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعیه

وقتست که مستان طرب خیزند	و اندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را	در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد	کوئی تکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم ز شوم روزی دور	دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هم خاطر تو برین غمناک فتد	گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ	حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد	هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست برز	چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود — یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود — شادی چه پذیرد این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت — چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب است و شراب اولی تر — هر غمزده مست و خراب اولی تر
عالم همه سربسر خرابست و خراب — در جای خراب هم خراب اولی تر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشاد — حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوشی آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
در دت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با آی و نکو شراب روشن درکش
با روی نکو کوی گریبان بگشا
وز نااهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش
حقا که فسونها نزوداز یادش
آن زلف که کرده حلقه درگوش جمال
آویزه ز دُرّ نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
که گریهٔ ابر بین و که خنده گل
سر دار چه آزادی خود مینازد
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

رباعیه

[illegible]

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
حقا که نظیر خود ندارد بمثال
مانند سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
دردی که من از غم تو دارم در دل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی نکنیم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وین عاریتی روان نه ز دانی را
ای جان عاریتی خود را
در آرزوی گذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می‌شنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید
یا نفخه گلزار ادب می‌شنوم
القصه حکایتی عجب می‌شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آوردم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمهٔ نوش ابدارت خوردم
ای از دهان تو آب حیات خوردم ۱۲

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم
در حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز و کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم
ای سخن تو ۱۲

رباعیه

من ترک نوای نگار آسان ندهم
تا پیش نمرد خطت جان ندهم
با قوت لبش که قوت جانست مرا
آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم
ای پیش خطاب نو ۱۲
نام سنگیست سرخ رنگ ۱۲

رباعیه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم نفسی
یک مونس غمخوار ندارم جز غم

رباعیه

ای باد بگو زراه دلداری من	آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد عیش شبهای دراز	آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغت بدست اهل دل خون آلود	گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود	فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک	چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه بهند مهر و مه از صد تمکین	بر خاک جناب تو شب و روز چنین
از دست دل و دیده تنگم منشان	در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن	با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبزست سرت باده از آن دور مدار	می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد — کو نور زمه دارد و مه نور از تو

رباعیه

ای رای تو صحرای ازل پیمودن — تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی طعمه سبع — آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد ازو — زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

رباعیه

ای باز طرب شکار در دستم نه — آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر به پیچید بر خود — دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی
کنجی و کبابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده‌ام رگ و پی
منت نبرم به نیم جو از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده‌گشای
ما را مگذار که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک
سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بیگنه مرا می‌سوزند
ای وای به تو که پیر و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دست نگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی‌گنهی مرا چنین میسوزند
ای وای به من گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن درانی طی کن خاموش نشین که وقت خاموشی تست	وین خامهٔ تزویر و ریائی پی کن دم درکش و جام باده را بی کن

❊ قطعهٔ الست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ	که شمعی بود از نور تجلی

چو در خاک مصلّی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلّی

خاتمة الطبع

جمیع دواوین حامدین حضرت حافظ علی الاطلاق خالق انفس و آفاق جلّ جلاله و عمّ نواله حرفیست از ام الکتاب ثنائش و لفظیست از لوح محفوظ ستایش و بیانیش بی منتهایش عقل کل باهمه دانی نادان و پیک فهم و ریه‌پای ناپیدای عرفانش حیران عقول عشره از بعد مسافت این راه جایگاه بمنزل اولین باز پس ماندگانی پیش تر نهاده سفائن مدرکه عقلای جهان و حکمای زمان و شعرای جادوبیان و ظرفای شعله لسان و فصحای بلاغت شعار و بلغای فصاحت دثار و سخنوران معنی رس و هنرپروران روشن نفس از فرط عجز و انکسار درین بحر ناپیدا کنار بگرداب تحیر افتاده فانوس معکوس افلاک بر تکین خاک سبز و شمع مهر و ماه هر شام و پگاه از حکمش بی روغن افروزان قنادیل گل و ریحان لاله و نافرمان مانند سرو چراغان بهوای عشق بلبل پروانه صفت از آتش گل گلشن سوزان صورتحال افراد مصنوعات از موالید ثلاثه بهیئت کذائی بر صانعیتش شاهد عدل

و تمثال اعداد مخلوقات بر یکتائیش حجتی بی مثل و بی بدل	

دم نزد چو پیش کلیم کو دعوی در عجز کند
چون عقل کل بانمه و فیض
آن افصح العرب چو بعجز اعتراف کرد
او را چگونه ثنا کنم گنهم ز اقرار عجز
شد گفت در سخن ز این ره کی رسیم
افضل الموجودات اشرف المخلوقات

٣٦٦

خلاصهٔ کون و مکان معنی حرف کاف و نون مرکز دائرهٔ کُن فیکُون هلال رکاب خورشید
قباب شافع یوم الحساب جناب رسالتمآب خاتم النبیین سید المرسلین حضرت احمد مجتبی محمد مصطفی
صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَاَصْحَابِهِ وَاَهْلِبَيْتِهِ وَعِتْرَتِهِ از دست و
زبان این هیچمدان پنبه دهان و ابکم چیان بحرف و رقم در آید و این سبق خوان لوح نادانی چگونه
از عهدهٔ آن بر آید **شعر** کتاب نعت ترا آب بحر کافی نیست ٭ که تر کنم سر انگشت و صفحه
بشمارم ٭ طائر سدره آشیان روح القدس با آن عظمت و شان ملبس است گلستان توصیف او
و جمیع صحائف سماوی مملو و متضمن است از بیان تعریف او آیه فیض هدایه سُبْحَانَ الَّذِي اَسْرَى
از توصیف منازل سیر لیلش منزل الہی و مضمون کرامت مشحون قاب قوسین او ادنی از تعریف
معراج بام رفعتش پایه نخستین خاک نعلین اقدسش کحل البصر و بیت مقدسش بخدا که از بیت المقدس
و حرم کعبه بسی افضل و بهتر اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنَا زِيَارَةَ حَرَمِكَ وَحَرَمِهِ كَرَّاتٍ بَعْدَ مَرَّاتٍ
قَبْلَ اَنْ تُمِيْتَنَا يَا خَيْرَ مَسْئُوْلٍ وَيَا مُجِيْبَ الدَّعَوَاتِ

غزل

ندا کردم بعشق صاحب لولاک این هر سه
توان بر شکل سلیمانی ز ایمای تو بر گردد
شود با لعل پر اعجاز کی همرنگ و همسنگش
قند رشک حلوای تو کی همسر تواند شد
لب شیرین بشیرینی از ینها باج می خواهد
پیش مصحف عارض ز خطا سبز شد
صید آهوی دلها همیشه رنگین باشد
ایمان و جان و دل شکیب و عقل و هوش از من

دل بیتاب یک جان حزین و دو دیدهٔ تر سه
قمر یک مهر عالمتاب دو جسم مقدر سه
شفق یک لاله نعمان دو یاقوت احمر سه
درخت سرو یک شمشاد دو نخل صنوبر سه
نبات مصر یک فانید دو قند مکرر سه
زبرجد یک پر طاوس و مینای اخضر سه
هژه یک ابروی خمدار دو زلف معنبر سه
جبین صاف یک چشم سیه دو دُرّ و انور سه

گلستان نغمه پردازی
نوای عراقی و آهنگ حجازی
آوازی بلبل خوش الحان

نبض شناس بیماران درد عشق حقیقی و مجازی طرهٔ دستار حکیم سنائی و فخر رازی حضرت خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی غیب اللسان علیه الرحمة والرضوان که توصیفش تصنیفش نیکو روشن و بالیقین بتعریفش حجت است بین فی الجمله این غیرت حور از بدو ظهور صنعت چاپ الی الآن کرات و مرات در امکنهٔ متعدده و ازمنهٔ مختلفه بلباس سفید و رنگین قرطاس سر از گریبان مطالع مطابع سر بر و سنگین کشیده این محجوبه بین با چنین تحلیه کاغذین مطر او مطرز بطراز خطوط گوناگون و تحلی نقوش متنوعهٔ محشی معربی نشان تو ظهور جلوه فرما گردید با این حسن و خوبی و ناز و اداهای محبوبی که حالیا دارد نظر کسی کم رسیده نظیرش سیاح چرخ دوار بانگاه لیل و نهار صد هزار دیدهای ثوابت و سیار بهمه عالم ندیده جمال سیرتش از حسن صورت آشکار و کمال جوهری از شمائل جهرهٔ آرایش پدیدار طراوت نسرین و نسترن بمعاینه صبا حت او در آتش از سموم انفعال پژمرده و لطافت الفاظش زرباحین گرو برده خوبیش رشک حوض کوثر و تسنیم حدوش غیرت انهار جنات النعیم صفحاتش صفحهٔ گلزار ارم عز لیاتش دام غزالان حرم قطعاتش قطعات جواهر رباعیاتش اربعه عناصر مصراعش مصرع قامت دلجوی خوبان ابیاتش بیت ابروی محبوبان سواد حرفش سرمهٔ کاکل شب شبگیار زرنگ بیاض بین السطورش طباشیر صبح صباحت فرنگ هر رنگ فی المثل این نسخ و سائر دیگر نسخ کارنامه از رنگ و رین روزها با هزاران زینت زیب تشکل دلفریب از مین توجهات حضرات مصدر حسنات مظهر فیوضات نجوم سپهر بسالت گوهر بحر ایالت معدن شرافت مخزن نجابت سحاب کرم ستوده شیم سرامد سوداگران نامدار فخر التجار روزگار خجسته سیر فرخ شعار عالی منش والا تبار گوهر برج دولت و اقبال اختر برج ابهت و اجلال مصدر اعطاف مظهر الطاف حمیده خصائل پسندیده شمائل مجمع حسنات منبع خیرات مبرات فیض گستر هنرپرور مرجع صغیر و کبیر ممدوح برنا و پیر نوباوهٔ چمنستان خلق و مروت دوحهٔ بوستان حلم و فتوت نیرین سمار مجد و اعتلا مجمع البحرین صدق و صفا مقبول بارگاه حضرت غفور الرحیم عالیجناب قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم صاحبان دام اقبالهما برادران جناب خلد مکان جنت مقیم قاضی ابراهیم صاحب مغفور خلف اشرف الحاج حضرت فردوس منزلت قاضی

فقیر محمد صاحب مرحوم ... ولت عالی قاضی ... تا ثانی استاد ... کمال ... از دوده ... مطلع ... انجام

و تکمیل فی غرهٔ جمادی الثانی سنه ۱۳۰۰ هجری قدسی مطابق ماه اپریل سنه ۱۸۸۳ عیسوی

چکیدهٔ کلک ... قطعهٔ تاریخ از نتائج طبع ... علامی مولانا افضل الشان قاضی ... المتخلص بافسر

چو دیوان طبع شد دیوان حافظ
زکان خاطرش لفظ و معانی
بخط خوب عنوان ... حافظ
... ۳۶۸ ...





